

۱۵۱ سند فہرست المصنفات کیں کول اٹھا کے
بجائے

انٹرنس کورس فار

برائے ۱۸۸۵ء

مسمی بہ

گلستہ اش

ایف کردہ جناب دیب ارفیض الہیہ لوی محمد علی الدین صاحب برائے اول

گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۸۸۴ء

طبعہ منقحہ و کچھ اضافہ اخیر خاں صوفیہ مطبوعہ شریف

بسم الله الرحمن الرحيم

ویسپاچہ از مولف

لے نام تو راحت رواںہا	وصف تو فروغ داستانہا
یک نور زقوت تو خوشید	یک نقطہ ز صفت آسمانہا
دانش بستایش تو عاجز	قاصدہ شناسے تو زبانہا
از فضل تو عاجزان قوی شست	وز تست تو ان تا تو انہا
آنی تو کہ در کمال ذاتت	لال است زبان بخت دانہا

بد آفرین جهان آفرین رکہ این نیستی بہت نما انمود از بوداوست و سہیلہ دو
 نیستی کہین بخشش از دست بوداوست بدود و داسعد و دہرشت سادگاہ
 در کہ ہر یک برج و لاسے را خشنود اختراند و درج رہنمائی را فرخندہ گوہر
 پس از ان عالی خاطر عالی کاراگان است کہ امروز روز بازار ہنر را
 در چارسوے گیہان شام گاہان است نہ شاخصا علم را برگ و بابے

نه کالای گران از بهر زار گرم بازار سے از ناهنجاری روزگار غبار سیر و نقی
 بر جہرہ نہ نشسته و از کج خرامی گردون و دوشسته گرانہا سے گوہر علم
 از ہم گشتہ و لیکن بہت والا نہست سرکار عالی اقتدار پر طایفہ نافر
 کہ در محو کرد و بازاری علم با بیاری چہستان نہ پر داخت و بغیض نہ بہت
 این تیر و بلا و ہند کہ از مدتی آشیانہ چغذہا لت بودہ سرمایہ ناز شر
 روزگار ساخت و در ہر شہر مدرسہ و در ہر قریہ دبستان بہر تعلیم
 اطفال رعایا مرتب کرد و در آموزگاری عامہ بر آیت برے کار آوردہ
 ہنر و ان راقدر افرو و تار سائل سو مند از طبع بلند و فکر آسمان پیوند بخیز
 تالیف و آرد و نمدہ این پیچیدان کہ برگزاندہ این داستان است از تے
 بچہ اور منت اسکول الہ آباد بہر تعلیم زبان فارسی و عربی از جانب کرامت
 خواست کہ از نثر کتب و نشین نظم کتب رنگین سخن سخنجان پیشین کہ
 نواز شکران قانون خواندنی و نواز امان اسکندہ شکر بیان بی بودہ اند
 زیبا مجموعہ ترتیب بد کہ ہم نظر گیان را از رنگ و بو سے گلہا سے اکلی
 رنگین نصارتے تازہ رونماید و ہم از مطالعہ مضامین و شینش طلبہ
 ابواب دانش بر رویے لکشايد کہ از اکلمات طلبہ اساتذہ کرام پیش
 نظر داشتہ از ہر گوشہ و گوشہ و از ہر منہ خوشہ دریوزہ کردہ مجموعہ ترتیب دوم و
 از اکلام دانش نام نہاد و بہر چند پیش ازین بہر ہندان

منتجات دیگر ہم سائیدہ اندوآن و دربارس سرکاری رنگ وائی ہم فرست
 اما کسانیکہ دست بگلگشت زنبشکده معافی پرواختہ اندیکو میب لاند
 کہ در بہارستان گیتی ہر گلے رازنگ و بوئے دیگر است پگل نو میدہ
 آب و رنگے کہ واروشب طے کردہ را آن رنگ و بو کو؟ چون این گلستہ
 رنگین فرہم آمد ہدیہ ساختم بعالی خدمت ہنر پروقد افراے اہل ستر
 صدر نشین چار بالشن نختیاری درۃ التاج سر بلندی و کامکاری مرمیدہ
 مردمی وقوت دیدہ مردم سخا و مروت دست شہامت را بازو بازوی
 شجاعت را نیرو جہن نشین شاہد کرم را ابر و ابرو سے سخاوت را
 غازہ نیکو خباب والا شکوہ معدلت پشروہ خورشید زخشنده سپہر تھا
 آری ایچ گر لفتہ صاحب بہادر و اسکر کٹر ممالک مغربی
 و شمالی و اووہ اگر گوشہ چشمے برین متاع فاسد و کالاکے کاسد بر گمار دو باو
 کم باگی منظور التفات سازد ہی غر و شرف

باب اول در عدل

(۱) بدانکه نظام جهان و نسق زمان بجهل حکام منوط است و ثمره عدل
بمعموری لشکر و کشور منوط است و وزیرگان گفته اند که رعیت خزان شاه اند

چون خزانه خالی شود شاه عیان گردد و مشغولی

و اندانکهوز عقل آگاه است که رعیت خزان شاه است

چون خزانه بحال معمور است لشکر شهر یار منصور است

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تو اند گردید دلیل ضبط مملکت و حفظ

رعیت باشد و الا بر عکس آن قطع

گرگ نیارد که برد گو سفند شفقت چو پان چو بود و برگله

و نبود گرگ چه حاجت بود خود گله را بست چو پان گله

حکایت ۲ - آورده اند که نعمان بن منذر مکه بود - در عرب و حبش

با سلام پیش از منصب حکومت تنعم نمود و جامه های نفیس پوشید

و پهلوی خود حیرت نهاده چون حکومت یافت جامه پشیمین پوشید و

دیگر تنعم نکوشید **اَلَا اِنْ حَرَمْتَ عَلَیَّ الذِّیَاتِ** قطع

ترک آسایش خود باید کرد حاکم که کو علم حکم افراشت

خواب در دیده او چون آید هرگز پاپس جهان باید داشت

از تنعم کردن
بند کردن
تخلیه کردن
خوابیدن

حکایت ۳۰ - آورده اند که یکے از لوک روزگار وقتے بشکار میشت

بسی رسید و ریشے بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز

بر خاک مالید که در پاسے پیل ظلم افتاده ام یا بساط عدل و نور و پا

و او سپاوه مظلوم از ظلم فرزند ز قمارستان که بعباقب عتق جانور و

گر قمارم شاه بفرمود تا جانور دار را حاضر آوردند - تفحص فرمود

حق بطین متظلم بود و او سے بد و انصاف سے بستانند بعد از وقت

شاه - بزرگے اور کسبواب وید که در سرای بهشت میخراشد میگفت

بسبب یک ساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند **قطع**

بدانکه هفت گرد و اندر زیاده ترش

و دوم جوان کو اعتقاد پای پر سبز

و گر کسی که ز خشم خدا چو پاو کند

و گر کسی که نماز فریضه بگذارد

و گر کسی که بگره زمان گرد و چون

و گر کسی که ز کوئی دزد مسکینان

حکایت ۳۱ منظومه

آن شنیدستی که مرد و او خواه

گفت روزے با وزیر بادشاه

کاس وزیر افتاد کار مشکل

بر کشا این قفل دشوار از دلم

گفت کاسے دارم کنون بازگرد
تا شوم قانع ز کارے نیک مرد
مستندش گفت کاسے با کار باز
وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست
گزداری شغل مغز ولی تست
کار مسکینان بسازے کار ساز
تا بساز و جمله کارت کار ساز

حکایت ۵ طائفه بزازان بهیئت دانشمندان بنزدیک سلطان

منظر الدین کرمانی درآمد با و راعه ما چون عرصه حرص فرائج و دستار ما
چون میدان آزد راز به سلطان از حسن اعتقاد و در حق ایشان تعظیم
بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست
بهیئت مطابق سیرت نئے - و فکر افتاد و قطع

مرد عانی که بنز و شود و در شمشیر
فرج پوشد و دستا میفغانند
علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید
استانست که بر سبقت خود میخندد

یکے از و ز اورا نصیحه سلطان اثر تغییر بدید و گفت - این جماعت را
اگر اشارت رود سیاست کنند به ملک فرمود که ایشان بر لب امان
بدین بهیئت آمده اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنیم اما هر کس را
لباس مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد و قطع

بر خیر لاشه کسے زین مضع نزنند
بنهد بر سرے مرم عاقل پالان
هر کسے لائق کارے و لباسے گیرند
خرقه و ریش و قبا زند و کلیم ابدالان

حکایت پنجم: شیخ شهاب الدین بہروردی را بہمحتاجی ندیدیم سلطان
 خصوصتے افتاد۔ ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم۔ شیخ گفت
 امشب حال تو بار خان بگویم۔ **نظم**
 ہر کسے روئے بچہ آرزو حاجت خویش بدو بردارد
 در گت قبلہ دریشان است حضرت مرہم دریشان است
 ندیم بآباد پیش سلطان رفت و گفت کہ سالو سے راد غلگت را کردہ
 کہ ندیم ترمی آزار دہ سلطان گفت فردا حکم کردہ شود۔ شیخ نماز خفتن گزار دہ
 سجادہ و خلوت بنداخت و بہ حضرت حق راخت و گفت ظالمے را گذشتہ باندگان
 ترمی رنجاند از گوشہ صدوچہ آوازے شنید کہ امشب این حکم کردہ شود



از ور دستو و شمنہ بیخ کشاید ترا روی عجز آور بد گاہ خدای و کمال
 حیث باشد رقعہ حاجات خود بردن جز بقیتومی کہ در ملک نہا شد انتقال
 چون سحر شد ندیم را تب گرفت و باند او کالبد سرور کردہ سلطان نزد یک شیخ
 آمد و عذر خواست۔ شیخ گفت اورا معبودے بود و مرانیر معبودے
 بہر دو حاجت خود بمعبودان خود حاضر داشتیم۔ معبود من غالب **نظم**
 در حق گیر و در گیر بآن تا بیا می مراد ماے زمان
 کش از ور کہ شہمان بیداد بندہ اش باش تا شومی آزار د

بگونی پست

ہر کہ خواہد تانیفتد در بلا گوید اسرار سلطان پر بلا
فرمود تا خلوت ساختند چنانکہ بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت
پیغام شاہ چین چیست؟ گفت اسرار شاہ چین منہم اسکندر پست
و گفت چہ دلیر آمدہ؟ گفت ہانکہ در قدیم الامم مرا با تو عداوت
در میان نبود و رقی تو قصد من کردہ ام **قطعه**

اصل عداوت چو در قدیم نباشد از دل مردم شود بغض مبدا
در دوسرے کان ز خلط باز نباشد دفع توان کرد نش بستر کہ چنبد
اسکندر گفت سہ سالہ خراج از تو میخواہم گفت قبول کروم ہنگام
اسکندر چون ہرعت جواب بد شنید گفت بعد از دای مال حال تو
چگونہ باشد؟ گفت چنانکہ ہر شمن کہ بہن روے آورد و مرا خنکند
بجملہ اول لشکر اسرار من کردانید گفت بد و سالہ قناعت کن گفت
اگر بیک سالہ قناعت کنم خل کل واقع نشود اگر چہ خزانہ خالی شود

نظم

مال دیوان چو شبہ بکشد لبک تماند شود خلق گدا
گریدہ بار ضعیف آن طلبہ مردم از خوش دلی کنند ادا
اسکندر گفت بار تعلق ششما بہ مدودہ چون غم مراجعت کرد گفت

میخواهم که فلان روز ملک با خدمت چشم بندگان را سفر از کند تا انگشت
 در ملک نینیم چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست با موی
 و خیل و چشم جانب چین و آن شد با و شاه چین نیز لشکر جمع کرد که
 عدو او از حصار و انداز پیر و ن بود و عقل از حصار جزای آن قاصر و خروار
 عدد و احصای آن بتقاصر مآله الوف در سلسله احاد بود و در رشته
 تسلسل از مجموع او کمتر از او و شمار آن را خدا دانست و چشم
 شاه چون خورشید و لشکر فرور رشته در رشته قطار اند قطار
 کس ندانست شمار حصر آن بر زمین الا خداست آسمان
 لشکر سکندر بمقابلت آن اندک می نمود چون لشکر شاه چین دایره زدند
 و لشکر سکندر را در میان آوردند پنداشتی که مرکز در میان محیط است
 یا مجموع مرکب مشتمل بر محیط است سکندر رسید و کار حرب بن ساخت
 ناگاه شاه چین رسید سکندر گفت مگر مکر کردی یا مکر بگیرد شاه چین
 گفت معاذ الله که در بادشاهان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز است

قطع
 حال که کو مکر و دشمنان پیشه کرد تا در آید که هماندار می کند
 پیشه رو باه باشد مکر و زرق شیر نشنیدم که مکاری کند
 گفت پس اینهمه عدد لشکر تو چیست گفت تمام لشکر من نیست بلکه

بدرقه لشکر من است به غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم
 ولیکن ترا می بینم که دولت خدا داد واری می دهی هر که با امر و دولت یار
 دست در گم کند بنقید بسکندر گفت تو شواله احسانی آنچه از تو میخواهم
 از سر آن برخاستم به ملک چین لشکر را به قفایر و دمانده نهاد که لطف
 است نیاید و بر ساطش خمیه اطلیس در کشید چنانکه دایره فلک
 در محیطش داخل می نمود همه را و سایه آورد و فرسها بدیباست قیمتی را
 بتخصیص خواسته از زر نهاد و کاسه های پر زرد و نارید قیمتی چنانکه
 قیمت آن نخباله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید
 که ازین طعام بخورد و بسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید
 گفت تو پس چه بخوری؟ گفت آنچه مردم بخورند نان و گوشت و مثال
 آن به گفت در روم نان و گوشت نبود آن مقدار که بخوری چندین
 رنج بر خود نهاده گرد جهان میگرددی بسکندر گفت که ازین سفر مرهمین
 فائده بود پس است به **قطعه**

مرد حریص گر همه عالم بدو می حرصش بسع عالم دیگر کشد غم
 چون بگردد نصیب او ز نخبان است بهترش گلیم و بهر شکم و نان
حکایت ۱۰ یکی از ملوک عرب اعلت ناشنوائی پیش آمد به جرج
 بسیار و فرغ پیشاپیش آورد و وزیر بود که بر حضرت ملک مرتب

نصیحت نیکو ای داشت - باز خواست و عرضه داشت - که باز که منمخت
 ضحیح چسبنا بنمودن نشان خنرم و صورت و سیرت اولو الخرم نیست
 عارفان گاه بلا شکر کنند - کین بود نفس یقین بالبدین
 از که میکیم همه احسان کرد - بعتان توان نالیدن
 ملک فرمود که موجب لنگی نه نزول باست و حق ما بکیم عموم شمول عنا
 است و حق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دلیز گوش بیرون
 تنگگاه سینه شاه از آه مظلوم سینه افتاده ماند - تا آخر الامر کار ملک
 بفساد انجامید بط

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را - که نذر و گوش سومی داد و پندش
 ناله مظلوم گوش آسمان که میکند - پند مختل و کن خیر از گوشش
حکایت ۱۰ آورده اند - که باو شاه غازان (نورالدین محمد) روزی
 در شکار بود - از لشکر جدا افتاد و در دشت بگریه نهاد - پیر مردی که پیر زنی
 در آن فرقه کلبه داشتند چون حوصله بخیلان تنگ چون قوم میستان بغایت سرد
 بد تو گفستی که غریب از حقیقت خاک تو از مناسک کافوری شب بزم میر سخت و
 آسیای باو سپهر از فضل برت آردی بخت - باو شاه از ایشان پناه
 طلبید با آنکه سلطان را نشا خند کلبه باو پراختند و فرود
 گریه که شاه ز خیل و چشم جدا ماند - کسی که بنید او را پایا داند

بادشاه گفت شرط آنست که امشب بایکدیگر صحبت داریم و بطیف
مخاوره سخن پردازیم و هر دو بفرست بایدند و نجابت پیشین بادشاه غازان
استانده بادشاه از غازان شکایت کرد که لشکر من را نیکو می دارد و
رعیت را می آزارد و پذیرن گفت ای جوان مرد از سر این حدیث
در گذر روز گستاخی نام بادشاه مبر باد اگر عدل غازان نبوده

تا این دو چاره درین بیابان نپاسود **نظم**
عیب سلطان کن بهیچ احوال در گذرین حدیث پیوده
زانکه از عدل بادشاهت این که چنین فارغیم و آسوده
ویده ام که فرعون و عمرو در انشاید شنام کردن از آنکه هرگز اخلاص
ملک داد و غیر نکرد نشاید که و شنام دبی و بخاری یاد کنی و این بیت
مناسب **نظم**

هرگز از تو تعالی داد ملک سلطنت پیش مردم اگر در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد نام او را که توانی کرد از خواری مردم
بادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پذیرن شکفت نمود و باد داد
که بادشاه از کلبه در پیش برآمد و بر پایه تخت پائین آمد آن هر دو پیر
حقیر اطلب نمود و پایه ایشان را بفک فرشت و این حدیث انتباه
عظیم نمود و عدل و سخاوت از او بگفته

از نیر چهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد و ده گفت
دو طائفه را یکی عادل و دوم ظالم را **قطع**

میان خلق قنارست بنسب شدلے ترانه گشت بنزدیک عارف و علمای
که پیچونه مرد است عادل و ظالم یکی بنیک خضالی و گریه بدنامی

حکایت ۱۱ نوشیروان روز نوروز با مهر جان افروز مجلس میداشت

دید که یکی از حاضران که باوے نسبت خویشی داشت جام زرین و نعل

نهاد و تغافل کرد و حیثیت نگفت چون مجلس شکست آید گفت

پس چکن سرون نرود تا مجلس کنم که جام زرین میباید نوشیروان گفت

بگذر آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد و ده

بعد از چند روز آن شخص درآمد جامه نو پوشیده و موزه نو درپا کرده

نوشیروان اشارت بجامه و سکه کرد که اینها از آنست و ده و امن

از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست

که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بضرورتی که از آنرا منتقال بوسه دهند

قطع

از گناه تو چو آگاه شو شاه کریم معترف باشی آن نر کر مش عذر خواه

مکن انکار گناه که گناه دگر است بلکه بسیاری از آن هم تبار انکار

حکایت ۱۲ گناه گاه پیش خلیفه آوردند بعقوبت که مستحق

آن شده بود۔ فرمان داد کہ گفت ای امیر المومنین! انتقام برگناہ عدل
است و تجاوز از ان فضل بہ و پایہ ہمت امیر المومنین عالی تر است کہ
از انچہ بلند تر است تجاوز نماید و با نچہ فرو تر است فرو آید بہ خلیفہ راسخ
و خوش آگاہ و راعفو کرد و بہ قطع

عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل زان تا باین چرخ برین یازمین است
کہ فضل را گذارد و اورا عدل رو و انا کہ از تفاوت این ہر دو گاہ است
حکایت ۱۳۱ کوہ کے از بنی ہاشم بایکے از ارباب مکارم بے ادبی
کرد و شکایت بقتش برد۔ خواست تا ویرا ادب کند۔ گفت اے
عجم! من کردہ ام انچہ کردم کہ عقل با من نہ بود۔ تو کن انچہ میکنی کہ عقل
باست بہ قطع

گر سنیہ بکلم نفس و ہوا نہ بوفق خرد و کند کارے
بر تو نفس و ہو اچو غالت است جز براہ خرد و بارے
حکایت ۱۳۲ اسکندر را گفتند! بچہ سبب یافتی انچہ یافتی از دولت
و سلطنت و مملکت با صغر سن و حادثہ عہدہ گفت با ستار شہنشاہ
تا از خاکہ و شمنی زمام یافتند۔ و از تعاہد دوستان تا و قاعدہ دوستی
استحکام یافتند بہ بیت

بایدت ملک سکند چون از حسن سیر دشمنان زاد دوست گردان و ستار او

حکایت ۱۵ بادشاہی از صاحب کے سوال کرو کہ از بادشاہی چہ ماند؟ گفت یک چیز ولیکن بد و صفت پیرسید کہ آن کد ام است؟ گفت نام کہ چون عدل و احسان کنند از نیکی والا برشتی؟ **قطعه**
ہزار سال کہ خفاک بادشاہی کرد ازو ماند بجز نام رشت در عالم
اگرچہ دولت کسری بے نامد و عدل و داد شدش نام و زمانہ علم

حکایت ۱۶ امیر اسیر بے بیچارہ را بجلا دے خوشوارہ داد کہ دے را در پیو کہ بقتل رساندہ جلا و بموجب فرمان دے را پورانہ برو کہ از دیدہ مخشان بے آب تر بود۔ و از خاطر بکیسان خراب تر

چنان پیو کہ دشت آوی کش کہ گندشتہ در و اندیشہ از ہول
تعالی البدان سان حشت انگیز کہ شیطان اندر و میگفت لاجول
القصہ چون غم جزم کرد کہ از سپر شمشیر آئے در گوفشان و آتش
غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچارہ کہ کرد۔ و از ہر سو گاہ
گفتی آن آہ بر تے شد و در خرمن وجود جلا و افتادہ **نظم**
آہِ مظلوم تیر دل و ذریت کہ رشت و ضایع اگر دد
گر بر نشان شکفت ہار تیر از ان شست کے خطا کرد
لاجرم بے اختیار بند از دست و پا بے بیچارہ برگرفت کہ اے مسکین!

سرخویش گزاوراه بیابان در پیش پد که من ترا بخون خود خریدم چه اگر

این معنی را بعد بگویش سلطان رساند سرم بر باد دهد **قطع**

جو انردمی نه آن باشد که چون برق یشب بر کاروان یک دم درخشی

جو انردمی بود آن دم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طر فی عجب و پندار نموده بر سحاب

آسمان کرد که خدایا چنان که من برین مسکین رحم آوردم - تونی

بر من رحم آورده باشی آواز داد که ای ناوان! با بر تو رحم آوردم که

از آتش دوزخ خلاص گردیم و رحم آوردن تو وقت مسلم است

که او را از مرگ خلاص کنی **قطع**

وقت که از رحم آورد جلاد بر حیا برود کس رحم آورد بر دگار اطفال

هم برین رحم آورد که کشش بخشد اما هم بران رحمت کند که زودش را بدخل

حکایت ۱۷ - عمر ولایت صفار را غلامی بود در حالت سستی ایستاد

و شنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد عقوبتش

فرمان داد غلام گفت - ای امیر من بد کردم در حالتی که بهوش

بودم تو در حالتی که بهوش واری - بدکن بدین سخن از عقوبتش

در گذشت و با نعام وافر و خلعتی فاخر خرسند گردید **قطع**

مست عشق اگر کند بر خطا چشم پوشد خدای غفارش

شرم دار از خدا که شناسی کمتر از عمر و لیث صفارش
حکایت ۱۸ - آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج
 خانه خدا بگذارد و بقدیم حرمت طواف حرم عزت بجای آرد - و بزمید
 صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفائمتناز و سرفراز گرد و پیوست
 هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطه اقتدار
 اشرف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک!
 شرط ادلے حج انیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد
 اگر باخیل و چشم غریمت نمائی تهیه ایشان درین راه و دو دراز تعذری
 تمام دارد - و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر
 سلطان و ربک حکم جان دارد و جسد و قتیکه سایه دولت استحضرت
 از مفارقت رعایا دور شود و برج و مرج پدید آید - و تمام مهمام خواص و عوام
 از مسلک انتظام بیرون رود و سلطان فرمود که چون این سفر میر غلشیو
 چون کنم که ثواب حج و ریاضت و از میمنت این طاعت بهره مند گردم
 گفتند درین ولایت درویشی است که مدت ها مجاورت حرم کرده و
 شخصت حج با شرائط آن بجای آورده حال او گوشه عزلت نشسته است
 دور آمد و شد بر خلق بسته پیوست
 گشته ز غوغای خلایق ستوه پائے کشیدست بدامان کوه

شاید که ثواب حجّی توان خرید و از مشورت آن بختی کامل توان رسید.
 بادشاه از صدق عقیدت که با اهل الله داشت بخدمت درویش
 رفت و در اثنا سخن فرمود که مرا آرزو ہے حج از خمیر برزده است
 و ارکان مملکت و ملت صلاح و رتوقف می بینند و اجتماع افتاد که تراج
 بسیارست چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی؟ تا تو بخواه رسی.
 و من بگویم درویش گفت من ثواب همه چهار اتوب میفروشم
 بادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی؟ گفت هر گامی که برداشته ام در هر حج
 تمام دنیا و هر چه در دنیا است سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا
 مقدار اندک بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم
 نمی شاید پس حج چگونه توانم خرید؟ و برین گفتد پیر بهای همه حج ما
 در خیال چون توان گذرانید؟ درویش گفت شما با ائمن همه چهار
 من پیش تو آسان است بدشاه گفت چگونه؟ گفت چون در قضیه
 منطلو می عدل کنی و یک ساعت بهم داد خواهی پرداز می ثواب آن بمن
 بخش تا من ثواب شصت حج بخواهم و هنوز صرفه برده باشم و درین
 سودا سود بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت
 فرائض و سنن بیج طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا
 نیست و بصفت نصفه رستن و بنظر عدالت و حمایت و رعایا

نگر بستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار
از ضعفای خلق بر آرند و چون ضعیف حالان بپاک شوند اقیانیز
بر جای نمانند چه معیشت خلایق بیکدیگر وابسته است و انتظام

احوال مردم جز بعدل ممکن نیست **قطع**
عدل نورست که در ملک منور گردد و زینش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آرد مراد و این پیش آید تا ترا هر چه مراد است میسر گردد
حکایت ۱۹ آورده اند که بادشاه بود در دارالملک چین -

بنیور عدل راسته و نهال حالش نصف نصف پسته پسته
ستم رازیان عدل اسوداد و خدا راضی و خلق خوشنود اند
ناگاه آفتاب بجز سامعه او راه یافت و گریانی دیگرش او پیدا آمد
ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جمله حاضران بر حال
ش بگریه آمدند و از برای تسلیه او بدبیر را برگزیدند ملک فرمود -
که شما گمان مبرید که من برفوت حسن سمع میگم چه میدانم که عاقبت کار
فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان خبری
ازان مرد خردمند چگونگی اندوختن شود و بل گریه من بپای آنست که
ناگاه مظلومی را و خواه بر دربارگاه فریاد کند و صدای استغاثه را و
بگویش من نرسد او محروم باز گردد - و من عند الله موافق باشم *

امادین باب فکرے کردہ ام بفرمائید تا دیرین و یازند آگند کہ کسے
غیر وادخواہ جامہ سنج نیوشت تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع

یا بسم و بداد ایشان برسم پیمیت

و او مظلومان بدہ مقصود محرمان بر کردین و نیاریدین و او دشمن معزور
حکایت ۲۰ آورده اند کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی رونے

بر کنارہ زندہ و دشتکار میکرد و زلفانے جنت استراحت و در مغارے فرود
آمدہ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بودید ہے

در آمد گامے وید کہ بر کنار چوے می چرید بفرمود تا آن گا و اگر گشتند
و قدرے گوشت ازان کباب کردہ و آن گا و ازان عجزوہ بود کہ عیشیت

او با چہا یشیم کہ داشت از شیر او حاصل می شد و چون ازان واقعه خبر شد
از خود پیغمبر گشت و بہا بد و بر سر ملکے کہ گذر سلطان بران بود منتظر

بہ نشست و ناگاہ کو کنبہ دولت ملک شاہی بر سید و جہت عثمان
مرکب سلطان گرفت و بہان غلام حاجب تا زیانہ بر آورد و خواست

کہ بران عجزوہ بزند و منع کند سلطان گفت بگذار کہ مظلوم و بیچارہ
مینماید تا بنگرم کہ نظام و چہیت و داد او از دست کیست و پس رو

پہ پیرزن آورد کہ سخن گوئی و پیرزن بجا آنکہ گفتہ اند مصرع
مظلوم دلیر باشد و چہرہ زبان

زبان بکشد که لے پسر الپ ارسلان اگر او من بر سر پل زنده رودند
 بغزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو تمام
 دست فحاصت از او من تو کو تا نه نکشم نیک اندیشه کن ازین دوسر
 پل کدام اختیار میکنی؟ فرو

انصاف خود و او من امر وزیده بدی به از ان بود که بستانند
 سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زینهار لے مادر من
 طاقت جواب آن سر پل ندارم بد بگو سے تا بر تو که ستم کرده است؟ تا
 او تو از بستانم پذیر زن گفت لے ملک! همین غلام که بحضور تو
 تار یانه عقوبت بر سر من کشید چشمه عیش مرا کند ساخته است - و گاو
 که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بود - بکشت و کباب
 کرد و ملک شاه بفرمود - تا غلام را سیاست کردند - و عوض یک
 ماده گاو هفتاد گاو از حلال تر و بجه برود و از دند و بعد از چن دگاه
 که سلطان وفات یافت پیر زن هنوز در حیات بود نیم شب بر سر
 قبر وے آمد و وے نیاز بقبله دعا آورده گفت - الهی! این بنده تو که
 درین خاک است وقتی که من در مانده بودم دست من بگرفت -
 حالا او در مانده است - تو بکرم دست گیری او کن من بیچاره بودم
 او بعا جزئی مخلوقیت خویش بر من بخشود - این زمان او بیچاره است

تو با قوتِ خالقیت خود بر او بنشاند یک از حمله عجم و ملک شاه را
 بخواب دید پرسید که خدا تعالی با تو چه کرده؟ فرمود اگر دعای آن
 پیرزن بفرمایند من نرسیدم از جنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن
 بود **نظر**

گفت که برگذر آن گندیده گرد عاکم نشد دستگیر
 ب نظر مرحمت بادشاه حال من غمزه بود و تباہ
 داد من اورا بدساره نمود فیض عایش در حمت کشود
حکایت ۲۱ - آورده اند که عمر ولایت یک را بنجن صاحب عمر
 مجوس ساخت و ماورائکس عرضہ داشتے نوشتہ بر سر راہ عمر و
 بایستاد چون عمر و رسید پیرزن تعجیل کاغذ باز میکرد کہ بدست عمر و
 بدد مرکب عمر و تند بود و در میدد عمر و متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را
 دور کردند و از اینجا و گردنشت و باز مجوزہ بر سر راہ آمد و بایستاد تا عمر و
 باز گشت - دیگر بار پیش آمد و نظم نمود و عمر و پرسید کہ اینچہ کس است؟
 گفتند ماورائفلان مجوس است و عمر و از و متغیر بود و برگردانید و بدقت
 نشد و پیرزن گفت اے ملک! حکم تو در بارہ پسر بگنہ من
 چیست؟ گفت آنکہ اورا صد چوب بنزند و رویش سیاه کنند و
 گردشہر بگردانند و ندانند کہ ہر کہ در حضرت سلطان عاصی شود سزا

وے اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی؟ گفت آری من این حکم
 میکنم گفت پس خدا کجاست که هر حکم که تو خواهی کنی پادشاهیت این
 سخن لرزه بر عمر و افتاد و بیوش شد چون بان خود آمد بفرمود و ما مجوس
 را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب
 خاصه سوار کردند و گفت اوراد شهر و بازار بگردانید و نداوی کنید که
 هر حکم که خدا کند عمر و لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذرانند و فرود
 او حاکم است و با همه محکوم حکم او مارا چه اعتبار بود حکم حکم است
حکایت ۲۳ آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر
 جدا افتاد و هوا گرم شد و آتشکی بطیافت گشته هر طرف می نگریست
 و سایه و سپر ششمه میطلبید از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف
 راند خیمه کشید و دید در میان بادیه زده و پیرزن با دختر خود و سایه
 آن نشسته چون قباد برسد آن زن از خیمه بیرون دوید و عیالش
 گرفته فرود آورد و حاضر کرد و داشت حاضر کرد و قباد طعام
 خورد و آن بیاضا سید خواب بر و غلبه کرد و بخته بیا رسید چون از
 خواب درآمد بگیا شده بود شب همانجا اقامت نمود و بعد نماز شام
 گاه از صحرایا بدو دخترک آن زال آن گا و را بدو شید و شیر
 بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و بان خود گفت این عجت

بجست آن در صحران شسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد
 هر روز چندین شیر از گاو میگیرند اگر در هفته یک روز سلطان و چند
 مال ایشان را خلع نمیدهند و خزانه را تو فیض میشود و نیت کرد که چون
 بدار الملک برسد آن مواضع را بر رعیت نهند چون صبح شد و خترک
 گاو را گرفت و بدوشیداند که شیر فرو آمد و فریاد برآورده پیش مادر
 دوید که اے مادر! رفته بدعا کرد که با دشا و مانیت ظلم کرده است
 قبا و تحب نمود و گفت از چه دانستی؟ گفت هر بایداد گاو ما بسیار شیر
 داده ام روز اندک بهر گاه که با دشا نیت بد کند حق سبحانه بکرت بزراد
 قبا و گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون
 برو و بر سر کار شو و پس دختر برخواست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار
 حاصل شد و دیگر پیش مادر دوید و فرموده نیکو نیتی با دشا بود و سنان
 و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده

یکم فردوسی فرماید لطیف

هر آن نم که از ابر باران بود در اندیشه شیراران بود

چو بد کرد و اندیشه بادشا نیابند زمین نم بوقت از هوا

چو عادل بود و ز ستمی مثال که عدلش بهست از فرامی سال

حکایت ۲۴ - نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوا گرم

بدر باغی رسید و پرسید که باغبانی کردی آنجا حاضر بود و گفت اے
 پیر درین باغ انار هست؟ گفت آری بھرام فرمود کہ قدر ہے آب
 انار ببار و پیر برفت۔ و فی الحال قدر ہے پر آب انار کردہ بیرون آورد
 و بدست بھرام داد و بیاشامید و گفت اے پیر اسلے ازین باغ چند
 حاصل میکنی؟ گفت سہ صد و نیار و گفت بدیوان خراج چه میدہی؟
 گفت باو شاہ ما از درخت چیز نمیگیر و از زراعت عشرت میگير و بھرام
 باخود اندیشہ کرد کہ در مملکت من باغ بسیارست و در ہر باغی درخت بسیار
 اگر از حاصل باغ نیز عشرت بدیوان دہند سلفے حاصل میشود و رعیت را چند
 زیان نمی رسد و بعد ازین بفرمایم ما خراج از محصول باغات نیز بگیرند و
 پس باغبان را گفت قدر ہے دیگر آب انار ببار و باغبان برفت و پس از
 مدتی قدر ہے آب آورد و بھرام گفت اے پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی
 و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن نیاوردی و پیر انداخت
 کہ آنجوان بھرام است۔ گفت اے جوان آگناہ از من نبود۔ از بادشاہ
 بود۔ کہ درین وقت نیست خود را تغیر دادہ و اندیشہ ظلم فرمودہ لاجرم
 برکت از میوہ بیرون رفته و من نوبت اول از یک انار آن ہمہ کہ بستم
 و درین کرت از دہ انار برابر آن حاصل شد و بھرام ازین سخن متاثر
 گشت آن اندیشہ از دل میسرن کرد و گفت اے پیر یک دیگر

مقدار آب انار بیارید و پیر بباغ رفت و بزودی بهرون آمد و خندان
وقدحی مالا مال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای سوزا
عجیب حال هست که بادشاه ما آن نیت ظلم را تغیر داد و فی الحال شرکت
خواهر شد از یک انار این قدح پر آب شد به بهرام صورت حال با پیر
در میان نهاد و قصه نیت خود و تغیر آن را باز گفت و این سخن از آن
ملک دو لقمه بر صفحه روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند گیر
شوند و نیت در صلاح حال رعیت مقصود ندارند و همیشه
به شاه کافویت خود راست کند یا بد ز خدا ای آنچه در خواست کند
حکایت ۲۴ - آورده اند که سلطان محمود باریکان دولت خود
که ابله ترین مردمان پیدا کنید و بزرگان و درگاه حکما و دما و زیرکان و
خوش طبعان را باطراف و کثافات ملکات فرستادند و ایشان متوجه
شده باستعلام این چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال
و احمقان بهالغی می نمودند و بآخر ششصد را دیدند که بر شاخ درختی برآمد و بر
برین آن شاخ بنیزند تا گسیخته گردند و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه
آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر وضو از زبان داشته باشد
یکه را سلامت نبوده همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالمست
و اگر گفته نزد سلطان بروند و صورت حال بموقف عرض رسانند

سلطان فرمود که از دایه ترس هست ۹۹ گفتند حضرت سلطان بیان
فرماید که گفت حاکم ظالم که بجور تو سر عیبت خود را بر اندازد و خود را
بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد و نظم

رعیت چونند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد آنچه سخت
تبر برین آن درختی مرن که بالاسه شانش گزفتی وطن
که چون هست گردیدنیج درخت زبانه اندر آید بیک باو سخت
کس که جفا و ستم میکند یقین است که نیج خود میکند

باب دوم در ظلم مشنوی

ظلم در اصل خوشن نه نکو است که همه ظلمت قیامت از دست
بشکونای ظالم خدا آزار بَشْرٌ لِّلظَّالِمِیْنَ عَقَبَةُ الدَّارِ
حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که «مَوْضِعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ
مَوْضِعِهِ» هر چه چنان نماید ظلم است ۹۹

حکایت ۱ - نقل کرده اند که یک از بزرگان نام اوزید را
بود گفت در لشکر بودم بمزعم رسیدم که بسیط زمین بساط
سبز ملون بود و دیگران اسپان خود را را در کشت زار انداختند

نقد بر این حکایت
که ظلم را چنین تعریف کرده اند
که «مَوْضِعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ
مَوْضِعِهِ» هر چه چنان نماید
ظلم است ۹۹

من عنانِ اسبِ خود را گرفته نشستم و پیرو هقافه پیش آمد و گفت تو
چرا اسب را نماندگی؟ گفتم می ترسم که از محل نگنی گفت خدا شتر ترا دور
دارد که تو ایشان را بجزعه من گذاشتی و گفتم چگونه؟ گفت اگر گریختی
نبودی این همه هلاک شدند و قطعه

اگر نه صحبتِ نیکان بود میانِ آن زشومی عمل خود بدان فدا کردند
خدا و در کیند این گروه را زمین که با بیک نفس این ظالمان سپا کردند
حکایت ۲ - در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بر ظالم و شریر
اعتماد نشاید کرد و از راه تمثیل میگویند شخصی در میان بیرون رفت بموضع
رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آنرا اشتعال داده
بود و در بنهرم با گرفته بار بزرگ پرپاره چوب مانده از هیچ طرف
راه نمی یافت که رود و آن مرد را رحم آمد و بران مار دل بسوخت و گفت
اگر چه دشمن هست اما در مانده است و شکی نیست که در مانده گان سنت اهل

کرم است پیش تنوی

یار بی در مانده بس کار نکوست خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر از سرش در گذر و دستش بگیر
پس توبه بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد و
مار بوسه در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن و مرد گفت من

باتو نیکی کرده ام به گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ بدیاشتی که
 من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است و دشمنی
 ممکن هرگز بجای بد نکوئی که تا مردم بگویند یار اوئی
 چون کلک ظلم مشرف می تراشی شریک اندر برات ظلم باشی
 گفت البته ترا زخم خواهیم زد و گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد؟
 گفت آری و در مذنب آدمی زاونیکی را مکافات بدی است اگر خواهی
 بدین دعوی گواه آورم گفت اگر گواه باشد مرا بخت هلاک کرده باشی
 و بر تو ملاست نباشد از دور گاوشی پدید شد گوی گاؤ زمین است
 که بچرا آمده یا تو فلک از هوا به ما گفت بیاتان نزدیک او رویم چون
 پیش گاوشی رسید بدید مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ گاوشی
 گفت پیش آدمی زاون بدی گفت تا من جوان بودم شیر و تنای پسیدم
 که از من مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سر او را پسیدم
 ان فی النور و تنظر قد فرقت **خَصْلَةُ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْهَرَمِ**
 روزی مالک من بگذشت مرا فریادید بقصان فرخت که مرا بشد
 و حقوق چندین ساله را هیچ اعتباری نیست و ما گفت گواه گوی
 و او به مرد گفت بیک گواه حکم چوین کنند و فرستاد
 مصطفی گفت بزین بر مرد حکم نه دو گواه نتوان کرد

۲۰
 تحقیق اینست
 در این مقام
 فصلت مالکان
 در این مقام
 در این مقام


از دوز ناگاہ درختی پدید آمد۔ مار گفت ازان درخت سوال کنیم
چون نزدیک درخت رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟
درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاویدی است بد گفت چگونه؟ گفت
در بیابان مسافران را سایہ میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم۔
ناگاہ کسی کہ در سایہ من بخوابد زکشت و پیاسود چون بالانظر
کنند گوید فلان شاخ دستہ تبراشاید و تنہ این شاخ در راشاید چنانکہ
بزرگان گفته اند مشغولی


و طینت آدمی وفا نیست بزرگ بجز بدش جز نیست
در سایہ هر درخت کاسود اینج برید شاخ او زود
مار گفت اینک دو گواه شدن بزخم دروہ بد گفت تا فاضی حکم کند
حجت تو ثابت نشود و ناگاہ روباه پیداشد بد مار گفت هر چه روباه
گوید چنان باشد چون نزدیک روباه رسیدند پیش از آنکہ ازو
پرسند بانگ بر مرد زد گفت ندانستہ کہ جزئی نیکی بدی باشد؟
اما تو یہ نیکی کرده بجای او؟ مرد گفت او را از درون آتش برآورده
بودم بد گفت تو چون در آتش روی کہ او را برون آری؟ دروغ میگوئی

چگونه ۱۱

و

نذار و بر تو آتش مهربانی خلاص او را ز آتش گے توانی

آن شب تا صبح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دروازگوش که
 داشتیم یکی همانند بناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت پاک دیدیم
 هر یک با طلعت چون شب و بخور و تنگی در دست چون شعاع نور از آن
 بدکیشان هر یک چون رعد میخترید و تیغ ایشان چون برق می درخشید
 چون نزدیک ما رسیدند بالاسه حصن دیدیم یک روزنه نظر نشنند
 و آخر الامر خست خست لبشند و شنیدیم که این ظالم را در حجت با ایشان
 مقابله افتاد و از طرفین بسیار بد و زحمت فتنه 

چو در میان ستمکاران خلافت افتد بود مبارک اگر چه خلافت مشؤم است
 روایت است ز پیغمبر خدایین قول که اختلاف و ظالم نجات مظلوم است
 حکایت ۴م وقتی در میان لوطی گردان شدیم و از بی آب مضر
 و حیران بناگاه جماعتی دروان بهار سپیدند کاروانیان چون ایشانرا
 بدیدند ترسیدند و گفتیم ترسید! که ایشان اندک اند و ما بسیار و خدا
 ایشانرا دشمن و ما را یارند چون بجاروان رسیدند کاروانیان را
 غالب دیدند و دست از تعدی در کشیدند کاروان سالار از ایشان
 دلیل طلبید و سفیر برگزید گفتیم مکن که دیر است که گفته اند و
 بنایت خوب 

دیوار پر نفس نماید هر که از خرد خبر باشد

در بیابان لوط مردن به که ترا و زوار بهر باشد
همچنان باشد بود که گفتم به همه شب راه و از رفتم و صبح را بمنزل گاه
اول باز رفتم مگر طائفه از پس ما بودند الا مقامست رانه پس ما را
پیش ایشان بردند وقت صبح شخصی بدین راه رسیده و لیکن بهنجار
راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفا است و زردان که در پیش
اند طالب جفا میباشوی

بعده امیر وی را بست نه اینست
چو سکه کعبه باید شد بخچین
مراوت کعبه ویت بچین است
خطا باشد که آری رخ سیوچین
همین که سلطان چین از جانب مشرق رفته نمود - و خود سیچین حقیقل کرده
ماه از فرق مبارک شب برآورد - کاروانیان تیغ بر کشیدند و بدین تیغ در زمان
بیدین را بکشتند ممشائی نوی

ظالم و دزد را بتیغ بکش
از سر قهرید ریغ بکش
مکن ای خواجه بر عدوان ز نماز
ایست ای لفظ المید حقیقۃ الدمار
حکایت ۵ یکے از سپہ سالاران متعظم بخانه ویشے با سپاہ خود
نزول کرد و ویش گفت منشور دارم کہ کسے بے اجازت و خاندن
و نہادیدہ گفت منشور تو کو؟ ویش امصحفے آورد و این آیت برو
بخواند "قوله تعالى لا تأخروا بیوتنا غیر مینوئکم" و سرد

ہر کہ بینی در نسب بیگانه اش جز بدستوری مرود خانہ اش
 گفت پنہاشتم کہ منشور معصم داری۔ و درویش بر خانیہ و درویش
 این حکایت بہ معصم رسانیدہ اور گفت اے ناکس بد اعتقاد و فرمان
 بر فرمان خداوند ترجیح می نہی و بفرمودہ سبب استش کنندہ رباعی
 ظالم تر خلق اگر ندانے من با تو بگویم اے برادر
 آنست کہ قول شاہ ظالم باقول خدا کند بلبر
 حکایت ۷ در عہد عبداللہ بن طاہر کہ در عدل یگانہ بود و در
 داود و دہش افسانہ بہ مملکت خراسان او داشتہ و جماعتی عسل
 نیشاپور و از وہ در در اگر قہمہ بودند۔ و بزندان بر وہ و پیش ملک عرضہ
 داشتند۔ و در شب یکے از ایشان بگریخت۔ از عتاب ملک ترسیدند
 بجای و سے غریب را بیگناہ بزندان کردند۔ و بیچارہ و گروشیہ بزندان
 محراب نیاز ساخت و حاجت خود بہ نئے نیاز پر و اخت میگفت۔
 اے کہ نیاز حاجت بیچارہ میدی بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
 مظلوم و بیگناہ ہم و آوارہ وطن رحمت کن و بخش با و ارگی من
 عبداللہ آن شب سہ بار بخواب دید کہ تحت ویرانگونہ سار کہ زندہ ہم
 و شب وزیر را جمع ساخت و حال گفت۔ و وزیر گفتند این از ضعیف
 اعلام است۔ گفت نے بلکہ از حال مظلوم اعلام است۔ و شخص زندانیان

فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبد اللہ از حالش
پرسید بگناہ بود گفت لے مظلوم مرا محل کن گفت محل کردم
گفت ہزار دینار از من بستان گفت باستعداد کسب حلال خود
از قبول مال تو مستغنیہ قطع

پدرے دوش با پسر ہی گفت کہ کن ترک کسب جان پدر
مرہ زرا اگر ترا بخشند کسب ہر روزہ بہ ضررہ زرا

گفت از من حاجت بخواہ گفت چرا حاجت از من بخواہم کہ از برا
من در شبے بہ بار تخت ترا نگونسار کرد عبد اللہ چون این سخن بشنید
از تخت فرود آمد و فریاد بر آورد و در قدم آن درویش افتاد قطع

داد از کسے طلب کہ باند ضمیر تو تا اگلہ از دمان تو ناید سخن برون
داد از کسے طلب کہ کند بہر داچوہ تخت ہزار شاہ بیک آہ سزگون

حکایت دوستے شکایت بمن آورد کہ فلان عامل دام جو
نہادہ و داد بیداد دادہ گفت شکم کن کہ چون جوش بغایت شد
دورش نہایت رسد چہ عادت دنیاے دنی آنست کہ ہر سودش

خسری است ہر کمالش انقصانے قطع
خویش را سوزد از کوئینی ہر کہ از ظلم آتش افروزد
دیدہ کالتش از چنابہد ہمہ پیوند خویشین سوزد

و لاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مشهود و اجر است - ظالم را
عقوبت و زجر بود و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است
مگر غلبه ظالم که باعث هلاکت است **قطعه**

ای خیر از پیشش نژاد ای قیامت امروز کن ظلم - بکن روز مظلوم
و روز مظلوم کنی گفتت امروز فردا است که مظلوم کن خنده ظالم
و غالباً تجربت کرده ای کم که اهل ظلم مبتلا به است نوح اند که چون نافرمانی
از حد بر ند لطمه طوفان خود رند چرخ این فرق نیست که آن طوفان آب
بود - و این آتش - آن از نور گل برجاست و این از نور دل **قطعه**
بجودی خلاص شدند و ازین بخود **قطعه**

کن از ظلم و ستم بیج دل را غمگین یا چو زدی بکن از خود و فردا ان شادش
خانه را مکن از آتش بید از حراب یا بفرمای بداندگونه که بود آبادش
القصه بر نیامد که عامل مغرور شد و کسان حاکم بمصادرش
مبادرت جستند و چندانش رنج داشتند و نیکنه کردید که چسراغ
عمرش ببرد - و آتش ظلمش فرو نشست **قطعه**
ظالما ترسمت که خود رنج شوی از ظلم و دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بر دارند خود بجانی چو دیگران محرم
عادت نوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بگانه از

بوستان بگانه سیلے بر دے ویر آسیدے کردے وگفتے قطعہ
 جو اگر کم بود و گرافٹرن زان زیانہار سد و آخر کار
 لے بساد و دمان کنه و خست آتش از نیک است اگر بسیار

حکایت ۸ یکے پیش منور عباسی شکایت برو و گفت اے
 خلیفہ! اگر فرمائی پیش از عرض منظمہ خویش مثلے بگویم کہ انگاہ مظلمہ
 بعرض رسانم کہ خلیفہ دستور می داد کہ گفت ای خلیفہ! خداوند علیم
 طبقات خلق را تفاوتی عظیم نہادہ کہ چہ بحکم طبیعت ہر کدو کے کہ
 بدنیاد را پخت بہاد خویش گراید شیرش از لیستان اوست و
 خورش در دامان او بہ و از قعر درامان کہ تا انگاہ لبان از لب
 بشوید و اندک اندک سخن بگوید منغر از پوست و اند و دشمن از دوست
 آن وقت با پدر در آمیزد و چون وقت و محبت مادر منقصتی بیند و او
 گریزد و تارفتہ رفتہ ملکات و ادراکش روز بروز پیفزاید و از مقام
 خداعت و خلعت کہ لازم طبیعت حیوان است بہتر شد و بمیان
 رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بہاند پس آنوقت
 از قعر و فرج پدر شخنہ گریزد و از شخنہ بقاضی و از قاضی بوزیر و وزیر
 بسلاطین کہ تا عاقبت حال کہ از سلطان استہانت بیند
 بیرون استعانت جوید کہ اکنون اے خلیفہ! مترصد حلول عذا

و نزول عقاب باشد که من مظالم خویش بحق سبحانه برده شکایت تو

بدو کرده ام **قطع**

ای شکرستم مکن چندان که مظلوم کارگرد رنگ

زان خذر کن که آورد روزی دامن عدل کردگار چنگ

آورده اند که منصور تهمت بهت مقصور داشت که مظالمی باز

جوید آگاه اشارت کرد که مظلم گوید بگفت ای خلیفه روزگار سبک

ابن نسیک عامل تو فلان ضعیفه مرا بے آنکه بعد بے چسب می شود

بعد بے شنیع تملک شده به منصور بر ضعیفه او مثال داده و ابن

نسیک را نهی تبلیغ کرد تا بساطیستم در نور دو من بعد گردستم نمود

قطع

ظالم ازین ظلم کردن شرم دار پیش از آن کت مگر بر بند و

گرستم بر خویش تن داری روا هم روا باشدستم کمر و بن

ظلم چندان کن که روزی داخواه از تو در سلطان گریز دیا

ظلم بر مظلوم پسند آنقدر کش نباشد خبر خدا فریاد رس

حکایت ۹ - بادشاه کیسه طمع و خسته و انبان حرص از شست

ظالمان انداخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتند نصیحت

ناصحان نپذیرفتند **قطع**

کرا که ز سبق حرص و طمع بود در گوش
 علاج می نكند پند مرد را نشنید
 حکیم گفت علاج حسود طامع را
 مگر بیدار کنی - ورنه سودمند به پند
 آورده اند که بس بر نیاید که اعیان مملکت را تلافیش بپایان محبت کنند
 و پیمانۀ عمرش بسنگ حضومت شکستند و قطع
 هر چه ظالم ارستاند شاه
 دانش و گوش چشم خیم شود
 دادِ مظلوم را بگیر از
 صبح عرش چو شام تیره شود

باب سوم در احسان و شفقت

و ایشار و کرم

حکایت ۱ - شرط آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند -
 و گر نه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت است بلکه
 ایشان از شفقت با یکدیگر بیش از آدمی است چنانچه مار و مور و امثال
 آن - هر گاه کسی قصد یکی از افراد ایشان میکند همه بجمع بدفع
 آن معاون گردند و بزرگان گفته اند قطع
 هر که قصد مار و مور میکند
 جمله میکوشند در دفعش بجان
 آدمی را اگر کسی قصد کند
 کس معاون نیست اندر دفع آن
 بدانکه! کمال شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیار مراد غیر است

بر مراد خویش با وجود احتیاج **لظن**
 نصیحتی بر سر احتیاط خواهیم کرد بگوش جان شنوار با سخن سرت باشد
 مراد خویش توانیاز بامری کن که تا مراد و دو عالم میسرت باشد

حکایت ۳۰۱ یک از اصحاب را همانی رسید فرزند آن و عیال آن
 گرسنه بودند و حاضر اند که بود چون سفره طعام پیش آورند زن
 چراغ جبهانه بکشت ایشان دست کشیده داشتند تا همان بقدر احتیاج
 تناول نماید و خود گرسنه نشدند این آیت در حق ایشان نازل شد
 قَوْلَهُ تَعَالَى وَيُؤْتِيهِمْ مِّنْ ذُلِّهِمْ أَفْئُسَهُمْ وَلَوْ كَانُوا يَفْقَهُونَ خَصَّاصَةً قَطْعَهُ

گرسنه بنشین و همان سیر کن تا آنکه گویم بهشتی و سخنی
 آنکه باشد سیر و همان گرسنه باشد از روزه مُرُوت و زرخ
 و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکس که خود بخورد و بکس
 ندهد و دوم بخیل که خود بخورد و بکس ندهد و سوم سخی که خود بخورد و بکس
 دهد و چهارم کریم که بکس دهد و خود نخورد و این صفت خداست
 است قَوْلَهُ تَعَالَى وَهُوَ يُطْعِمُهُمْ وَلَا يُطْعَمُ

حکایت ۳۰۰ آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست
 پیش گفت سن مرزخیلم چون ذکر کردم رو و مقولش را غنیمت
 بشمارم و چون صفت مرو میکنند معکوسش را دوست تر دارم **لظن**

اینقدر بکشد
 و پیشانی اگر
 بنشیند بر چنان
 یعنی جایت و بزرگان
 به حاجت خویش
 مقدم می دانند
 و دانستند که
 سوزن تادین بود

در ویش شکست که آید بدم هرگز نه بنان یاد کنم نه بدم
 در خانه من برادرم یاید بدم گریاسه نمید بامنه و کشتن بدم
 حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر دس نزدیک من آری دختر بتو
 دهم و او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد و هرگز حاتم را ندیده بود
 گفت حاتم در خیمه است گفت من خواهم که او را بکشم تا عم دختر را بینم و بدو
 گفت زیر فلان درخت رو تا بینم و بکشی و کار تو بر آید در حال حاتم
 بدان موضع رفت و دستار بے بر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت

قطع

که بجان من در ویش بر آید کارت دل قوی دار که من جان با روت بهم
 در زجان هیچ زیادت بود آنم غمی نافه بے قدمت آن زیادت بهم
 چون بپای درخت آمد شعله را دید خفته و دستار بے بر کشیده رو
 ویرا بکشد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود و دانست که حاتم است
 و قوت مینماید در حال در قارش افتاد و عذر خواست و باز گشت و
 عم را بکشت و دخترش را بگرفت

حکایت ۴ - آورده اند که مارون رشید و ابو یوسف قاضی و سجی که
 وزیر او بود هر سه زیارت میفرستادند بزرگه را دیدند که بر کرسی نشسته بود
 جمع عظیم گرد و دس حلقه زده و خلیفه پدید که این کیست؟ ابو یوسف

گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام سکه در وزیر یارت او بود و او
 از بهر خلیفه قیام نمود و القات بدو کرد و نخل بازگشت و قطعه
 فقیر قانع سلطان بهادشاه بود چه نعم حضرت سلطان بهادشاه دارد
 اگر چه بادشاه خیل سپاه دارد و مال فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد
 یحیی وزیر پرسید از کس که این مرد از دنیا بیج دارد یا سکه بدادش
 گفت صد هزار درم قرض دارد و دیگر وزیر یحیی صد هزار درم قرض از عبد
 قبول نکرد و گفت یحیی را بگوئید که مروت تو از بهت و ایشان بیش نیست

نظم

مروت آن نبود که طریق استغنا توانگر به فقیر دهد فضاله خویش
 مروت از ره عقل آن بود که باحا قبول می کند آن فضاله را در پیش
 حکایت ۵ - ابراهیم او هم از صوفیان و شوق پسید که سیرت شما
 چیست؟ گفتند اگر با پیغمبر نجویم و اگر با پیغمبر صبر کنیم و ابراهیم بخندید و گفت
 سگان بلخ را همین حالت است گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟
 گفت اگر بیادش را نکند و اگر بیادش نکند که گفته اند قطعه
 لشکر بر نیستی کند عارف زانکه فقرست و فقر عادت اوست
 هستی نیستی یکے داند که در عالم فزون بهت اوست
 حکایت ۶ - شخصی را قرض بسیار برآمد و از نزد کسی برود

و نشان دادند و او را و بازار و دید که در معامله بجهت محاسبی که بازگشت

و میگفت - بلیت

ترا که این همه گفت است و گوی بجز چگونہ از تو توقع کنی کسی کرے
خواجہ دانست کہ بکارے آمدہ است و در عقبے برفت و گفت -
بدانچہ آمدہ بود و ہم پیمانہ بود و بغلامے اشارت کرد و غلام صرۃ زر کہ
نہار دینار بود بدو داد و مرد را عجب آمد و گفت آن چہ بود و این چیست
گفت آن معاملہ بود و این مروت - اہمال آن ہمیز و منت است اہمال
این دور از قوت و قطع

بجین کرے ناکے زمین برد و ہفتہ فکر کنم در میان تقصیرش
و گرنہ ہزار ہر دیش مستمنم و دو سال شکر کنم و قبول تو فیض
حکایت ۷ - جو اے را پسیند کہ انچہ بختا جان میدہی بسالمان
میریزی ہیج در باطن خود و عونتے و بر فقیران منتے باز میانی؟ گفت
بہیمات احکام من در گوشش و بخشش حکم کفگیر است کہ در دست
طبناخ است اگر چہ ہر چہ طبناخ میدہد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بخود و خان
دہندگی کے بروہ قطع

گر چہ دوزی اگر کف خواجہ دوزی نہ خدا بر سر دوزی خوراجش نیست و منت نہی
نیست جز از کاسہ کفگیر و دیگر زرقا بہ کہ باشد کاسہ کفگیر از منت نہی

حکایت ۸ از عبداللہ بن جعفر رضی اللہ عنہ ہی آید کہ روزی عمرت
سفر کردہ بود و تخلصان قوم را دید فرو آمد و غلام سیاه گمان
آن دختراں بودہ آن غلام را و قرص از خانہ آمد پیش و سے سگ
ایستادہ بود۔ یک قرص پیش و سے انداخت بخورد و دیگر ازینیدخت
آزاد ہم بخورد و عبداللہ رضی اللہ عنہ از و سے پرسید کہ ہر روز قوت تو چیست
گفت۔ آنچه دیدی! فرمود چرا ویرا بر نفس خود ایشا نہ کردی؟ گفت
و سے ویرین زمین ناغریب است چنین گمان میبرم کہ از مسافت دور
آمدہ است و گر سنہ است بہ تو خواستم کہ ویرا گر سنہ گذارم! پس گفت۔
امروز چہ خواهی خورد؟ گفت روزہ خواہم داشت! عبداللہ رضی اللہ عنہ
با خود گفت کہ بمیر خلق در غلام است میکنند۔ و این غلام سخنی تراست! بہ
پس آن غلام را و تخلصان از امیر بخردید! غلام را آزاد کرد و تخلصان را
بود بخشیدہ قطع

نفس سگ ایک دو لقمہ نان بر سگ نفس بر کہ کرد ایشا
گر بود بندہ فی المثل شاید خواجگان را بہ بند گیش اقرار
حکایت ۹۔ خلیفہ بغداد و ربوکب مر کب حشمت و شوکت و میر اند
دیوانہ پیش و سے رسید و گفت لے خلیفہ اعنان کشیدہ دار کہ درج تو
سہ بیت گفتہ ام! گفت بخوان! خواند خلیفہ را خوش آمد! دیوانہ چون

آزادید گفت مرشد در رعایت کن تا روغن و خرمایم و سیر نخورم
 خلیفه فرمان داد تا بهر بیت هزار درم بدهند **قطعه**
 چون فل فاقه زور کند بر بخور گریح بادشاه سخاو کند رواست
 مدوح چون کریم بود در شکر او بهریت را خزان گوی و ده نیراست
حکایت ۱۰ ابوالحسن بن سلیمان ابن عبدالملک گوید که در آنوقت که
 نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس
 بنی امیه را سرافکند میگشتند من بیرون کوفه برآمدم سرای که بهیچر انشت
 بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمدند و
 خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من نمی آیند از بام فرود آمدند
 و بکوفه درآمدیم هیچکس را نمی شناختم که پیش من پنهان شوم بدریغ
 بزرگ رسیدم درآمد دیدم که مردی خوب صورت سواره استاده است
 و جمعی از علایان و خادمان گرد او برآمده در پیش او ایستاده سلام کردند
 گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم مردی ام که نخته و خشم
 رسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آور و در جوی که نزدیک
 حرم من بود بنشانند چند روز آنجا بودم به بهترین حال بهر دوست
 سید الشقم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بودند و از من
 هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و با من می آمد یک روز از او پرسیدم

که هر روز مرا می بینم که سوار می شوی و زودی آئی بچه کار میروی؛ گفت
 ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز
 میروم بامید آنکه شاید که ویرایا بم و قصاص پدر از و بستانم؛ چون
 این را شنیدم از او باز خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کس
 انداخت که طالب قتل من است؛ از حیات خود میسر آمدم - آن مرد را نام
 دادم پدرم پرسیدم - والستم که راست میگوید؟ گفتم که جوانمرد را
 ترا در این حق بسیار است واجبست بر من - که بر خصم تو دالالت
 کنم و این راه آید و شد بر تو کوتاه گردانم؛ ابراهیم بن سلیمان منم خوش
 خوازم بنخواه - او از من باور نکر - و گفت از حیات خود بتنگ آمدی بخوبی
 که ازین محنت خلاص شوی؛ گفتم که واللّٰه من او را کشته ام و نشانها
 گفتم؛ و الست که راست میگوید - رنگ او بر فروخت و چشمان او سرخ
 شد زانف سردر پیش انداخت؛ بعد از آن گفت زود باش که به پدر
 رسی و او خون خود از تو خواهد؛ من زینهار س که ترا داده ام باطل نکنم
 بر خیز و بیرون رو - که بر نفس خود ایم نیستم مبادا که گزندے تو را سازم؛
 این گفت و هزار دینار عطا فرمود بگر فتم و بیرون آمدم؛ نظم
 جوانمرد! جوانمردی بیاموز ز هر دو جهان مروی بیاموز
 درون از کین کین جو یان مگرد زبان از طعن بدگویان نگرد

نیکوئی کن بیان کو با تو بد کرد
 کزان بد خنہ در اقبال خود کرد
 چو آئین نیکو کاری کنی ساز
 نگر و جز بتو آن نیکوئی باز
حکایت ۱۱ حاتم پارسیدند کہ ہرگز از خود کہیم تردیدی! گفت
 بلے۔ من نے بخانہ یتیمے فرو آدم داودہ سرگوسفند داشت پہ حال
 یک گوسفند ارگشت و بخت و پیش من آوردہ مرا از دو قطعہ گوشت
 خوش آمد بخوردم و گفتم واللہ بے خوش است ہذا آن سپر بیرون رفت
 و یک یک گوسفند را می ارگشت و آن موضع را می بخت و پیش من می
 و من از آن آگاہ نہ چون بیرون آدم کہ سوار شوم دیدم کہ بیرون خانہ
 خون بسیار ریختہ است پارسیدم کہ این چیست؟ گفتند کہ ہمہ گوسفند
 خود ارگشت ملاتش کردم کہ چرا چنین کردی؟ گفت سبحان اللہ چون ترا
 خوش آمد چہ کہ من مالک آن باشم و در آن بجلی کنم۔ بس زشت
 سیرتی باشد و عرب پس حاتم پارسیدند کہ تو او را در مقابلہ آن
 چہ دادی؟ گفت سیدہ سرخ موے و پانصد گوسفند گفتند پس تو کہیم
 نباشی؟ گفت بہیات و سہ ہرچہ داشت داد۔ و من از انچہ داشتم
 از بسیارانہ کے بیش نہ آدم قطعہ

چون گدے کہ نیم نان دارد
 تمامی دہد از خانہ خویش
 بیشتر زان بود کہ شاہ جہان
 بدہد نیمے از خانہ خویش

حکایت ۱۲۔ امیر کے کریم الطبع راگننے در زبان بود کہ برنہ
 کلمات را کر کر و کچا حوالے اخصیت کر امت او گوشت سید بمسالت
 پیش رفت کہ اگر در حق من نعمتے مقرر شود شکر و حق گذاری من مکر
 شود و چہ یک نعمت را دو بندارم و ہر یک را شکرے گذارم و قطعہ
 بہر کس نعمتے گذران فرستی کہ یک زاہد شکر احسان تو گوید
 پس اہول بہ کہ او ہر نعمتے را دو بند شکر احسانت دو گوید
 آوزہ اند کہ امیر را آن سخن بغایت خوش آمدہ با خادم گفت کہ
 سائل را وہ وہ دینار بدہ خادم از نیم حق غافل بود کہ آن نوع سخن
 عادی امیر است و سائل را صد دینار داد و لا جرم اہول را از غرائب
 آن احوال بنسائے تمام بردل طاری شدہ و این نخفش بزبان جاری و
 کہ زہے حکیم علی الاطلاق کہ یک عمر امیرے راگننت و ہد تار و زہے
 فقیرے راگننت و ہد و قطعہ

دو سال تلخ نشاند شرابا در خم کہ عیش ڈال شدہ قتی از آن شو شیرین
 چہ گنجہا کہ نذریر خاک تارونے بالغات سے از مسکنت ہدین
 شنیدم و قے اہول ہمہ گشت کہ آنچہ من در چشم دارم فلان امیر زبان
 دارد و یعنی من دو بندیم داد و دو گوید لیکن این صفت و بارہ من موجب
 قبح است و دوبارہ او موجب مدح و صاحبیدے حاضر بود تبسم کرد

کہ اگر میر غریب و طعن تو زبان میکشود؟ معلوم میشد کہ دو گوئی نیز عیب
 است۔ چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدے و چکا
 وہ ضربت صد ضربت می چشیدے پس آنچه بایہ مدح است سخاوت
 است نہ لکنت۔ **قطعہ**

معرفت شایسته باشد در صد غرض
 نام نبردان را مگر چون نماید عارفی
 در دانش بہ ذکر نامے روح دیگر میشود
 و کند نامش مگر جاہلی از روی حمل
 نہ وہمی بنیراری نردان مکر میشود

قطعہ

آز کہ گنج معرفت کردگار بہت
 و از کہ نیست معرفت ذکر کردگار
 بے اختیار ذکر خدا سر کند ہے
 از مے اختیار مکر کند ہے
 آن ذکر بہر حق کنایں یک بہر خلق
 کے این دو را خداے پر کند ہی
حکایت ۱۴۔ طائفہ افغان وقتے کاشان را غارت کردند و خواہا
 بردند و خونہا خوردند۔ تاہر کجا جسمے حیران بند و چشمے گریان بہ قصارا
 کاشانیان افغانے را در کاشانہ کشتند۔ یکے از اہل آن دیار بہ سرش
 مینالید۔ و چہہ بر خاک میمالید۔ یکے گفتش اے برادر میرت عاقلان بہت
 کہ بروست نالند نہ بر دشمن۔ نہ این ازان طائفہ است کہ ہیج زندہ بر
 تن ہیج زندہ گذاشتند و ہر کجانی و خواہنے را دیدند۔ نان را خوردند۔

فخوان برزنده قطعه

قوس بکین دلیر تر از شیر جان ننگار
خیله بخون جریه تر از مرگ ناگهان
در خم خام شان که از ان پل در پس
وز نوک تیغ شان که از ان شیر و قحان
از بسکه خسته بسته گرانبار شیر زمین
از بسکه گشته پشته زینهار شد زمان

قطعه

نه توشی ماند اندر تن نه پیشه ماند اندر
نه آب ماند بر عارض شتاب ماند در کپر
بیخا آنچنان برزنده خوان می پز ترا
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند در غر
گفت اے رفیق حق با هست بد لیکن چون دشمن بد بین جان بنیم دوست

دارم قطعه

نفس اماره تو دشمن تست
چون شود گشته دوست گرد دوست
تن تو پوست هست جان تو مغز
مغز اگر ز دوست بشکن پوست

حکایت ۱۴۱ منظمه

سلسله مهر می گرفت از غیبه
بذل کرد به بدیگان سبب خیر
گفت با او کس که این فن چیست
خود گرفتن که دام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افزوم
خویش تن بهر غیبه میسوم
هم تو این شیوه چو سے قانی
تادل از حب مال هبانی
ز روینا چیست در ره یار
کوش تا جان و دل کنی ایشار

حکایت ۱۵ آورده اند که یکم از بزرگان که ودیعت حیات بمحل
اجل سپرده بود. و رخت ازین مرحله فانی بسرے جاودانی برده و در خواب
دیدند و از حالتیکه بعد وفات ویرا واقع شده بود پرسیدند فرمود که بدت
در شکنجه عذاب گرفتار بودم. و در چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه
پروانه نجات از دیوان کرم الهی رسید و حق سبحانه کنایان مرا بیا مرزید
سائل از من استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و
بچه و سلیت صورت خلاصی رونمود؟ جواب داد که آرسه در بیا بانی
رباطی ساخته بودم. مگر در پیشته در گرگاه روز بسایه آن رباط پناه
آوردم. و زمانه استراحت کرده چون مشقت او براحت مبدل گشته بود
از من نیاز زبان بدعا کشاوه و بر نیوچه گفته که خدایا بانی این موضع
بیا مرزید فی الحال تیر دعاے او بر نشانه اجابت رسیده. مرا بیا مرزید

و از خفیه حجیم بر وضه نعیم رسانید و فرمود

بهر چند بزرگ کار و رکنی نگریم نیکی است که نیکست و اگر ما هم بهر هیچ
حکایت ۱۶ و اخبار آمده که خسرو پریز را سپه سالارے بود و لشکر
کشی و دشمن کشی معروف و مذکور. و بمناجات راسے و قوت عزم در
اطراف مملکت موصوف و مشهور به مقرب ملک و عمده نمالک نشے
و خسرو پریز از صواب دیدار و عدول ننمود و بطیبت

از زمانه بدگلشن خسروی بازوے او پشت دولت قوی
 وقتے صاحب خیران بسیم ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جاوه بری
 انحراف خواهد ورزید و سبیل غنا و عصیان و طریق کشی و طغیان
 مسلوک خواهد داشت پیش از آن که صورت از قوه بفعل آید بدار که
 آن اشتغال باید نمود و **فرود**

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد در بیخ سود ندارد چو رفت کار از دست
 خسرو ازین خیر اندیشه نداشت و گفت اگر او عنان غریمت از روی تخا
 بطرف از اطراف مملکت بگرداند بسیار از اعیان لشکر و سران سپاه
 با او راه موافقت پیش گیرند و بکن که از آوازه باغی شدن او قصور
 در ارکان ملک پدید آید و از بدبخت طاعنی گشتن او قورے بقوعد سلطنت
 راه یابد و **بیت**

سباده را بر آرد و پیداد سر که در ملک پیدا شود شور و شر
 پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود
 را همه گمان بر آن متفق شد که او را بند باید کرد و خسرو بر حسن تدبیر ایشان
 آفرین کرد و فرستد دیگر آن امیر را طلب کرده بموضع بالاتر از مسعود
 او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرت های ستوده و خصلت های پسندیده
 بر زبان راند و از نفائس و خرائن و تقود و وفائین خویش باده از احقاق و

عطا فرموده پیشبران نیکو را که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند
 در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر غرضت همایون چه بود؟
 شاه بسم فرموده گفت من را سه شمار اخلاف نکرده و از غم خود و انحراف
 نور دیدم به شما گفته بودید که او را بند باید کرد و من خواستم که او را محکم ترین
 بند بستمید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم به دو دیگر تامل
 کردم که محل هر قید عضو معین است و بند که بر یک عضو بسته
 پیدا است که چه نوع بند باشد به خواستم که بند برداشتنم که دل سلطان
 است و اعضا و جوارح خدم و حشم او نبندد و چون اصل نقیصه مقید گردد
 بر آئینه تمام اعضا و جوارح که تیغ او نبند بسته گردند و دیگر بند آهنگین بر هر
 عضو که نهند بسویان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نبند
 بهیچ چیز فرسوده نگردد و در اشال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد
 و آدمی را با احسان و انعام به ملکوتی

کرم پیشه کن کاومی زاده صید	با احسان توان کرد وحشی بقتید
عدو را با لطافت کردن ببند	که نتوان بریدن به تیغ آن کند
چو دشمن کرم ببند و لطف وجود	نیاید دگر خبث از او در وجود

حکایت ۱۶۱۷ آورده اند که چون آوازه جوانمردی حاتم خیزه عرب
 تا دارالملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت

روم رسید و والی شام و حاکم مین و بادشاه روم بعد اوت او برخواستند
چون هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردند و لاف جوانمردی زدند
و ذکر حاتم بن ابان بن ابان بیشتر جاری بود و طنطنه گرم وجود و در همه
اطراف سائر و ساری پیشتر

ابر در یاد دل دست خود و در انفعال مال عالم زیر پای عیبت او پائیل
پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند و اولی شام خواست
که او را بیازماید که کس فرستاد و از دس صد شتر سرخ مو سیاه چشم
بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود
بسیار گران بها بود و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در همه حاتم نبود
چون کس بادشاه شام بجایم رسید و پیغام والی گذراندید و حاکم
دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن ستمکار طاعنه بزربان را نه فرود
بهر چه امشود چاکریم و دولت خواه بهره حکم روینده ایم و خد متکار
پس ایلی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فرخنده
او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب سنادی کردند که هر که
مثل این شتر بیاید و بیاید تمام از دینم و بمیعاد و ماه بهاید و سنانم
حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده سلطان شام فرستاد و چون
ملک شام برین حال اطلاع یافت انشت تعجب پندارن تحیر گرفته فرمود

که ما این عربی را می آموخیم و او خود را بواسطه مادر قرصا ن بدخت
پس همان شتران را ستاع مصر و شام بار کرده بدست جهان الیچی باز
گردانید و چون شتران از دوحاتم آوردند باز بغیر مو و تانسی
کردند که هر کس شتر بیمن داده بیاید همان شتر خود را با انچه بار دارد بگیرد
و بر و پس آنقدر شتر را با بار بخاوند آن داد و هیچ چیز بر آن خود باز نگرفت
خبر سلطان شام رسید و گفت این همه مروت نه از حد آدمی زاد است و سخاوت
حاتم را مسلم است و فرد

آوازه سخاوت و احسان حاتمی
آخر دین جهان بعثت بنیاده
حکایت ۱۸ دیگر عظیم الروم که او را هر قل گفتند چون بدید جو حاتم
شد شخص اخبار و تجسس احوال و گفت به سمع رسانیدند که
حاتم هر کس دارد با و پاس و بلگی جهان پیای چون تیر خدنگ زود و و
و چون عمر گرامی زود و و پاس به گرم روی با آتش و ممشا بهت زده
و تیر گامی با با و طریق به برای سپرده و نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان بپای از شک بدیز خنجر و
بوقت حله برق آسا جنده بگاه پویه چون صبر رنده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده
و صیت جو انم روی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و سن شنوده ام

کہ بدین صفت اسپے دار و پنجاہم کہ نقد اور ابر محک اعتبار پیا زماہم
و صورت دعویٰ اور در محکمہ معنی امتحان نہایم و کس از پے آن مرکب
بقبیلہ طے فرستم **میشوی**

من از حاتم آن اسپا ز می نژاد پنجاہم گمراہ مکرمت کرد و داد
بدانم کہ در روئے شکوہ میست و گمراہ و کند با ناک طبل تھی است
پس ایلیچی بخت آن مرکب با تحف و ہدایا کہ لائق حاتم بود فرستاد و بند
زمانے را رسول ملک روم بقبیلہ طے رسیدہ در حوالی و سنازل حاتم
نزول نمود و قضا را مقارن رسیدن ایلیچی ابرے پیدا آمد و باران برف
باریدن گرفت ہد حاتم مہمان را دل داری نمودہ بمنزل شایستہ فرود آورد
و فی الحال بفرمودہ تا آن اسپ را بکشند و طعمے میہا کر وہ نزد مہمان
آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب ترحل میہا ساختہ حاتم
از خیمہ بیرون رفت و انشب از بیچ نوحے سخنے نگذشت و علی الصبح
کہ حاتم بگذر خواہی آمد ایلیچی نشو و قیہ ہدایا کہ فرستادہ بودہ بجاتم نمودہ
چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشہ مند گشت و ایلیچی
بفرست اثر ملالت بر چین حاتم مشاہدہ فرمودہ گفت اے جو از مرادگر
وژاؤن اسپ مضائقہ داری۔ از جانب مانیز چندان مبالغہ نیست
جاتم جواب داد کہ مرا ازین مجلس اسپ اگر ہزار باشد و کمتر کہے از

اہل روزگار از من طلبید هیچ وجه مضائقہ و خیر تصور من نیاید خصوصاً
 سلطان عظیم الشان مرالطلب یک اسب معزز ساختہ و بحجت این جزو
 خدمت رسول بزرگے ارسال نمودہ اندیشہ من از تحیر است و فکر من
 از غایت تحیر کہ چہ از و در خیر نیافتم تا آن اسب ایلک کردی و قنوی
 من آن بادقمار و دل شتاب ز بہر شہاد و شش کردم کہ باب
 کہ بظلمت ابراز پیش و پس بسوی رنہ رہ نمیافت کس
 بنوعی و گریز و در اہم نبود جز آن بر در بار گاہم نہ بود
 مروت ندیدم در آئین خویش کہ همان بخشد دل ز فاقہ ریش
 مرا نام باید و را ظہیم فاش و گر مرکب نامور گو سباش
 پس ایسان تازی و تبرکات حجازی بہت سلطان و من فرستاد رسول
 را نیز از تحف ہائے آندیا بہرہ مند ساختہ بخوبی ترجمہ روانہ کردہ چون
 ایلمچی آید قیصر از فحوائے حال خبر یافت و صفت انصاف پیش آوردہ
 گفت کہ آئین مروت و قاعدہ فتوت حاتم را مسلم است و قطعہ
 توان گفت کامروز نہ بود بعالم جز او شہریار و یار مروت
 ز روسے جوانمردی و مہربانی برو ختم شد کار و بار فتوت
 حکایت ۱۹ دیگر حاکم مین بادشاہ ہے بوہ صفت کہ ہم و سخاوت
 برو غالب و خصلت احسان و مروت بروستولی و ہموارہ ہوا کرد انعام

برائے خاص و عام نہادہ۔ و قوائید اگر امشن بخت متما جان و ماندگان
آبادہ و پیت

چو دست جو و بخت شن بر کشاد ز عالم رسم خواہش قبا وے
میخواست کہ جز نام کرم او بر زبانها ند کو نشود۔ و غیر نصف جو و بخت
آود اطران عالم مشہور نگردید و بدین سبب ہر کہ در پیش نصف حاتم
کرے آتش غضبش اشتعال نموده باندے وے مشغول گشتہ و
گفتہ کہ حاتم وے صحرانشین است از جملہ رعیت لایت من نہ اور ارتبہ
مملکت واری و نہ منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیر می نہ بازے
کشور کشائی پشھر

نہ اور از آنست وے تخت تاج نہ با جش کسے میدہ وے نخرج
پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید؟ و با سپ شتر و گوشت و سبزی چند
کہ دار و چہ مقدار کرم نماید؟ من آنچه در سالے حاصل حاتم باشد۔ و رے
بسائل میدہم۔ و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مہمان می
مصراع بہ بین تفاوت رہ از کجاست با یکجا

القصد ملک یمن روزے جش عظیم ساخته بود۔ و طرح دعوتے
بادشاهانہ انداختہ۔ تمام روز چون آفتاب بزر بختی مشغول بود و مانند ابر
بگوہر فشانی اشتعال می نمودہ ناگاہ در شناسے این حال پیت

و ز ذکرِ حاتم کسے باز کرد و گر کس ثنا گفتن آغاز کرد
ملک ازان برنجید و بر حق حسدش در حرکت آمدہ با خود اندیشہ کرد کہ
ہیچگونہ زبانِ اہل زمان از ذکرِ حاتم خاموش نیست۔ و صفتِ نکوکاری
و خوانداری او بر دلِ مردمان فراموش نہی پس ہمان بہتر کہ بدستاری
ملاح فکر کشتی عمر او در غرقابِ فنا افکند و بہر دو گامی استا و اندیشہ تمام
اور از لوحِ زندگانی محو کند **پہلیت**

کہ تا بہست حاتم در ایامِ من بنیکی تنخواہ شدن نامِ من
و بر پائے تخت او عیارِ پیشہ بود کہ بر اسے یکدم صد خون ناحق را بیان
بر بست و با سید اندک فائدہ شیشہ دل سیار کسان را بسنگِ جفا
شکست **پہلیت**

چو چشمِ نازنینان بو خون ریز چو زلفِ خوب رویان قنہ انگیز
القصد شاہِ یمن اور اطلبیدہ بمواعید خسروانہ مستطہر ساختہ بر آن آورد
کہ خود را قبیلہ بنی طی رساند و بہر قبیلہ کہ داند و بہر شعبہ کہ تواند بہ حاتم
را نیست نابود کرد و اندہ عیارِ شہدِ قتل حاتم شدہ متوجہ قبیلہ بنی کشت
و بعد از مدتے بدان سہ منزل رسید تا جواسے خوشخوئے نیکوئے
کہ سیماے بزرگی از جیمہ او تا بان و فر فر خندگی در ناصیہ او درخشان
بود۔ ملاقات کرد و بہ جوان از روی مہربانی و شیرین زبانی اور ابرہش

کرم نموده پرسید که از کجائی آئی و کجا میروی؟ عیار پیشه جواب داد که
از زمین می آیم و غریمت شام دارم و چون التماس نمود یک امشب
بقدم کرم و شامی مرا مشرف ساز تا ما حاضر که باشد بنظر شریف
رسانم و بدین لطف که کلبه مرا بنور خود بیارائی منت دارم و سوم
اصح زور در آس و شهبستان ما منور کن.

آن عیار بنحو شیخی و دل جوئی بست. آنخوان شده رو به بمنزل و
نمود و از آنخوان رسم ضیافت و شرط مهانداری بر وجه تقدیم افتاد
که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته. میزبان
بخطه بخطه تکلفه دیگرین نمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ

ترتیب میفرمود و بیست

پیر نفیسه بر سر خوانش نگر خورنی خوب تر از یک دگر
و همان ساعت بساعت بدل آنخوان را تحسین میکرد و وزیران بنا
و آفرین او میگفت و بیست

تبارک الله ازین مرد می خوشخوئی گذشته ز بهر نیکیوان نیکوئی
برین منوال تا شب تیره پایان رسید و صبح روشن شد از افق مشرق
آغاز طلوع کرد و همان بادیدای که گریان و دواع میزبان را میان
در بست و وزیران نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گذار او میگوید

دلم میسوز و از داغ جبرائی چه بودے گریبے آشنائی
 جوان بمبالغہ بسیار درخواست میکرد کہ دوسرے روزے اینجا اقامت
 نمائی۔ و مرد عیار با انواع عذر ہا متمسک شدہ میگفت۔ بعینیت
 نیارم شد البتہ اینجا مقیم کہ در پیش دارم محض عظیم
 جوان گفت مرا تشریف محبت ارزانی دار۔ و منہ کہ بہت ہاں
 و میان آ رہ شاید کہ مدے توانم کرد۔ و ہمراہی بجایے توانم آوردہ
 معان چون دلتوازی و جوا فردی از دے مشاہدہ کردہ بودہ با خود
 تامل نمود کہ این ہم کلی کہ مراد پیش است بے ادا و چنین یارے و
 نے دستیار می ازین گونه مدد گاہے سر انجام نخواہد یافت۔ کہ مردے
 بامروت و کار ساز و دلجوے و غریب نوا است بہیچ بہ ازان نیست
 کہ پردہ از۔ دے کار بردارم و او را یار و محرم خود۔ ماتختہ روی سخن
 آن مهم آرم پطلم

یک گل مقصود درین بوستان چیدہ نکشدے مدد و ستان
 دامن یارے اگر افتد بدست فارغ و آزاوہ توانی نشست
 کار توازیار کمل شود مشکلت از ہمنفسان حل شود
 پس اول جواز اباحت اخفاے آن مهم سو گند و او۔ و بعد از مبالغہ
 بسیار و تاکید بیشمار سخود را با او در میان نہاد و گفت شنودہ ام کہ

دین نواحی حاتم نام کسی هست که لای جوانمردی میزند و دعوای حسنا
 و مردم نوازی میکند شاه یمن را طاهر از و غوغا در دل و خروشه
 در خاطر پیدا آمد - و من مری پریشان روزگارم و معاش من از دزد
 و عیاری میگذرد و درینو لا سلطان و لایت یمن مرا طلبیده و وعده
 مال و متاع فراوان فرموده - بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و
 سر او را بجنه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را
 قبول کرده بدین قبیله آمده ام - نه حاتم را می شناسم و نه راه بهتر را و
 می برم - از رویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد
 که حاتم را بمن نمائی - و دقتل او شرط مددکاری بجای آری - تا من
 از عهده عهدی که کرده ام بیرون آمده باشم - و بدولت تو از عهده
 شاه یمن بهره مند گردم - چون این سخنان را استماع نموده پیت
 بخندید و گفتا که حاتم منم - سرانیک جدا کن به تیغ از تنم
 ای مهمان بخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند - سر من بر دار
 و سر خود گیر - تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد - پیت
 چون حاتم بازادگی سر نهاد - جوان را برآمد خروش از نهاد
 عیاری الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بردست پامی
 میداد و میگفت - لطم

اگر من گفتم برو جوت بنم نه مردم که در کش مردان زخم
 و چشمش بوسید در برگرفت و زانجا طریقی بمن برگرفت
 حاتم اسباب راه او از زاد و راحه تنیده نموده او را کسبل کرده
 و عیار پیشه بواز قطع راه چون پیش باو شاه آمد صورت حال بعض
 رسانیده ملک بمن از رسته کرم طبعی منصف شد و از راه آزادی و
 جوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه جوی پیکس از عالمیان
 نیست و خواسته بدین مشابه مقدم و ریچک از آوسیان پیوست
 هست جوانمردم صمد نزار کار چو با جان فدا انجا است کار
 حکایت ۲۰ - آورده اند که سلطان محمود بانه ساخت چون ضمه
 رضوان و گلش و مانند فردوس برین بهجت افتاد از ترهت و صفا
 چون بوستان بهشت تازه و حرم - و از غایت طراوت و ترهت
 رشک گلستان ارم ^{لفظ}
 بس گل شگفته بر اطراف باغ بر افروخته هر یک چون چراغ
 ریاحین و مید بر اطراف چو صبا عطر نیز و هوا مشک بو
 و رخس ز طوبی و لاو نیز تر گپا هوش ز سوسن زبان نیز تر
 و پذیر خود ناصر الدین بگلشن اضاقت کرده که خوانسا لافک
 بنم بدن زیبائی ندیده بود و گوشش مان سماطی بدان آرایش نشنیده

طعامهای لذیذ که از موافق خلدیرین نشان میداد حاضر کرده و بیشترهای
 خوشگو که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد و نظر آورد و پنهانی
 ابایای نوشین غیب سرشت خبر داد از خور و نامی بهشت
 زمرخان فریه تو گوئی بساط بر آورد بر مرغ و از از نشاط
 ز لوزینها و ز حلوای تر به تنگ آمده تنگهای شکر
 پس از فراغت طعام سپراز پدر پرسید که این نوع در نظر انو چه نوع
 ینماید ناصر الدین گفت جان پدرا این باغ عظیم فریاد و ضجه بفت
 و لکشا است بهما از ارکان دولت و ملازمان حضرت با کبر کس خواهد
 مثل این باغ تواند ساخت به بادشاهان را باید که باغ چنان سازند
 که دیگرے را مثل آن ساختن میسر نشود و میوههای آن در هیچ
 بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند
 بود و جواب داد که آن نه سال تربیت و احسان در بوستان
 فضلا و حکما و شعرا نشانند به ثمره حاصل کنی که سردی زمستان و
 گرمی تابستان و در آن تصرف نتواند کرد.

حکایت ۲۱ گویند ملک صالح از ملوک شام شب با یک غلام
 بیرون آمد و در مساجد و مقابر و مزارات بگشت و احوال هر کس
 تفحص نمود و شبی در زمستان میگشت بمسجد رسید.

در ویشتی را دید که از پرتگی میلزید و میگفت به الهی بادشاهان دنیا
 نعمت ترا سرمایه خطوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان
 و محتاجان غافل شده اند اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند
 بود - بغزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهی نهاد و ملک صالح این
 سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه بادبند و درم پیش رویش
 نهاده بگریست و گفت شنیده ام که در ویشتان بادشاهان بهشت
 خواهند بود - امروز که ما بادشاهیم با شما از در صلح و راسخم فرود که
 شما بادشاه باشید در خصوصیت بر ما کشاید و نظر حمایت از ما باز
 گیر باید پیش نوی

من امروز کردم در صلح باز تو فرود برویم مکن در فرار
 من انگس نیم کز غرور چشمم زیجا پرگان رویم در هم شرم
 تو هم با من از سینه خویشت که ناسازگاری رود در بهشت
 حکایت ۲۲ در تواریخ مسطورست که در کرمان ملکه بود -
 بغایت سخی و مهانداز پیوسته در همان خانه او کشاده بود - و خوان
 احسان او بر اے خاص و عام نهاده بهر که بشهر او آمد - بر
 سفره گرم او نان خورده و تا در آن شهر بود و وظیفه چاشت
 در آتیه شام از ضیافت خانه و برده بود و قتی غضب الدوله

لشکر کشیدہ قصد تخیر ولایت او کرد ملک طاقتِ حرب و نداشت
 بحصار و آندہ ہر روز لشکر عضد الدولہ بدرِ حصار آمدندے۔ و جنگ
 سخت کردندے۔ و ہر شب ملک کرمان آن مقدار طعام کہ لشکرِ عضد
 را کفایت ہوئے فرستادے بہ عضد پیغام داد کہ روزِ حرب کردن
 و شب نان و اودن چہ معنی دارد؟ جواب فرستاد کہ جنگ کردن
 اظہارِ مردانیت و نان و اودن وظیفہٴ مردمی۔ ایشان اگر چہ دشمن
 اند۔ اما غریب بشہر و ولایت من اند۔ از مروت نباشد کہ ایشان
 و من سبزل من نان خود خوردند عضد الدولہ بگریست و گفت
 کہ اگر کہ چندین مروت باشد باوے حرب کردن از بیمِ تنگی
 است۔ لشکر باز گردانید و تعرض باوے نہ کرد۔ و فرستاد
 مردمی کرن بجائے دشمن دوست کز مروت زبان نہ کردے کہے
 حکایت ۲۲۲۔ آورده اند کہ یکے از امرای بلخ مال در دستہ
 کسے داشت و آنکس در او اسے آن معاظلت مینمودہ اورا
 بمحصل سپرد کہ آن مال ازوے بستاند بہ محصل اورا بخانہٴ خود بردہ
 نشاند و مینمود و آنکس بتضرعے ہرچہ تمامتر التماس کرد۔ کہ مرا نزد
 امیر برد کہ سخنے واجب العرض و از ہمہ بخجست و سے تضرع نہ کند
 محصل را بر درجہ آمد اورا بخانہٴ امیر آورد و قضا را خوان کشیدہ بودند

محصل بهر خوان پشت و آن مرد را نیز با خود بهر خوان نشاندید.
 چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد و محصل را گفت چون
 این مرد همان باشد و از خوان مانان تناول نمود. او را رنجاندین
 مروت نباشد. من آن مال را بکس بخشیدم. بگذار تا بروی **قطعه**
 اندر آئین میمان داری حرمت میمان نباید داشت
 بربوب جویدار مهانی جز نهال گرم نشاید کاشت
حکایت ۲۵ - آورده اند که شخصی خانه شخصی بکرایه ستانده بود
 در روزی چند آنجا بسیر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان
 شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید.
 آن فقیر که خانه بدو کرایه داده بود و برخواست و دروے بخدشت او
 نهاد و چون بدان شهر رسید از گرو راه روے بهارگاه وزیر آورد و
 تا برسد خواست که بهارگاه در آید حاجب استاده بود. گفت چه کسی و
 بچه جرات بدین بهارگاه درمی آئی؟ گفت آشناے وزیر ام مرا
 آشنائی بدین گستاخی می آرد و حاجب پرسید که چه آشنائی داری
 باوے؟ گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا
 نظرے بر کار من کند و مرا از حقیقتی مذلت بذروه عزت و حرمت
 برگردد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این

سہل وسیلہ است کہ خانہ بکرایہ دادہ بودم۔ این راستہ تصور کردہ
 و آمدہ کہ حق گذاری این را رعایتے یابی و برو سر خویش گیر و
 مہم دیگر در پیش بہ قضا را وزیر از پس پردہ این گفت و شنید استماع
 مینمود۔ حاجب را طلبیدہ گفت با کہ سخن میگفتی و گفت مرے آمدہ
 کہ من آشنائے وزیر ام وقتے خانہ بکرایہ دادہ ام من اور اہلاست
 میگردم کہ این سخن گوے و بچنین سہل وسیلہ قریب وزیر محبوبے
 و توقع التفات و انعام دارد۔ وزیر گفت غلط کردی برو و اورا بیار
 کہ آشنائے قدیم نیست و حقوق خدمت دارد۔ حاجب برفت و اورا
 در آور و وزیر اورا تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجا آورد۔ و احوال
 عیال و اطفال شے پرسید و براسے ہر یک تحفہ و تبرکے بزرگانہ ترتیب
 داد و اورا دوستگام و بامرادے تمام بمنزل و مقام بازگردانید۔
 مشنوی

نورہ از مہر و فاسینہ را سہل بدان صحبت پیرنہ را
 روے گردان رفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش
 حکایت ۲۵۔ آورده اند کہ عبداللہ ظاہر بار عام دادہ بود و
 ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند۔ و با حصول مراد مراجعت
 مینمودند۔ شخصی در آمد کہ لے امیر مرا بر تو ہم حق نعمت است و

ہم حق خدمت توقع دارم۔ کہ ہر دوحی را رعایت کنی۔ و مرا از در کھول
 بدرجہ قبول رسانی پد عبداللہ طاہر گفت۔ حق نعمت کدام است ؟
 گفت فلان روز در بغداد با کوئہ دولت بر درخانہ من گذر میکردی
 من بدرخانہ خود آب ز دم تاگر در جامہ تونہ نشیندہ نعمت آن
 آب است کہ بر لے تو بر خاک ریختہ ام و حق آن سچو اہم بہ بیت
 کسے کو بر تو داور حق آبے فراموشش مکن در بیج بانی
 عبداللہ پرسید۔ کہ حق خدمت کدام است ؟ گفت و ان محل کہ
 سوار میشدی من بدو دیدم و بازو سے ترا گرفتہ تا سوار شدی پد امیر
 گفت راست میگویی ہر دوحی تو ثابت است۔ پس اورا تربیت تمام
 داد پد لطم

بزرگانے کہ اہل اقتدارند ہمہ مسکین نواز و حق گذارانند
 ز جام جاہ بیوشی نہ نیکوست ز ہر امان فراموشی نہ نیکوست
 اساس کمر مت بر حق شناسی بصورت ناشناسی ناسپاسی
 حکایت ۲۶ رقتہ در قبیلہ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جہت
 تحصیل نوشہ از وطن مالوف مسکن معہود بیرون آمدہ پد چون از
 شورستان در گذشت گذرش بر موضع افتاد کہ خاک پاکش
 صالح زراعت بود پد خدیرے دیدہ مقدارے آب باران در جمع شدہ

و محبوب ریاخ حس و فاشاک از دود ساخته که بے رغایت صفا و
لطافت بنظر و در آمده عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود
متعجب شد و پیش آمده قدر از آن آب بچشید و مذاقش بے
شیرین و خوشگوار نمود و بدو باخود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه تعالی
در بهشت آب و در شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد و چنانچه در قرآن
آمده **فِيهَا أَنْهَارٌ مِّنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ**، اگر غلط نکنم حق تعالی
بر فقر و فاقه من بخشوده بزرگتر سنگی و بچاگی من این آب در بهشت
بدینا فرستاده حالاً مصلحت در آن است که قدر از این آب
برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابل این خدمت در
بار من احسان فرماید و من و اهل بیت من بکیت انعام خلیفه
از قسط باز مییم پس مشک که همراه داشت از آن آب پر ساخته
راه بغداد پرسید و روی بدر اختلاف نهاد و هنوز میان اعرابی و
بغداد مسافرت مانده بود که کوکبه شصت و دوازده عظمت مامون رسید
اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد و فی الحال ببر راه
آمد و زبان بهاگوئی و نازخانی بکشاود و مامون بدو متوجه شده پرسید
که اے اعرابی از کجای آئی؟ گفت از فلان باوید که اهل آن بنصرت
خط و بلا سے غلامانده اند گفت کجا میری؟ گفت بدرگاه تو آمده ام

در بهشت
آب که در بهشت
نمی شود

و دست تہی نیستم۔ بلکہ تحفہ دارم و ہدیہ آورده ام۔ کہ دستِ آرزو
 ہنچکس بدامن وصالِ او نہ رسیدہ و دیدہ تمنائے کیج مخلوقِ جلوۂ جمال
 او ندیدہ و خلیفہ متعجب شد۔ و گفت بیارتاچہ آوردنی؟ اعرابی مشک
 پیش آورد و گفت ہذا ماءِ النجۃ این آب بہشت است
 کہ درین عالم کس ندیدہ و نہ چشیدہ بہیت

آبِ گو شیرہ کشِ نبات در مزہ ہمیشہ آبِ حیات
 مامون رکابدار فرمود تا قہرے ازان آب بزودی آورد و آبے
 دید تغییر اللون و کریمہ الرائحہ و دوسو مت مشکِ اعرابی دروے اثر
 کردہ و رنگ و بویے آن تغییر عجیب یافتہ و خلیفہ قدسے ازان
 بچشید و بفرست در یافت کہ صورت واقعہ چیست؟ شرمِ کرم
 رخصت نداد کہ پردہ از روے کاروے بردارد گفت ای اعرابی ارا
 گفتی این عجب آبے لطیف و شربتے غریب است این را بہر کس نشان
 داد و پس رکابدار فرمود تا قہر آب را در سطرۂ خاصہ ریخت و
 مشک را در زاویہ انداخت و در محافطت آن آب بہالغہ زیادہ از خود
 پس روے باعرابی کرد کہ یا وجہ العرب تحفہ زیبا و تبرکے
 پسندیدہ آوردہ و حاجت تو چیست و چہ مدعا داری گفت یا
 خلیفۃ المسئنین مردم من از فاقہ بینوائی و معرض تلف اندامید

بفضل خدا و ارم و بکرم تو به خلیفه فرمود تا هزار و نیا رخا صبر کرد و
و گفت ای اعرابی این زرد ما بگیر و از همین جا باز گرد و روی بوطن
خود نه به اعرابی زگر گشته فی الفور باز گشت پس یک از خواص پرسید که حکمت
درین چه بود؟ که ازین آب کسے را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع
باز گردانیدی به مامون فرمود که آن آنے بود ناخوش مزه و بد بو
اما به نسبت آبیکه اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت
مینمود به شایسته که چون یکے از شما قدرے از آن آب بخوردے بمیر
نارسیده اعرابی را بدان کار ملاست کردے و طعنه زدے و آن بیچاره
متفعل شدے و اگر او از همین جا باز گردانیدے شاید پیشتر رفته و آب
و جله را بدیدے و از آن آب عذب لطیف چشیدے از کرده و آورو
خو و نخل زده گشته به ما شرم و شقیم که یکے نزد ما آید بوسیله اکریم
تو قے نماید و گرد و خجالت بر صفحه احوال او نشسته باز گرد و پیشتر
سخی را شرم می آید که سائل نخل از در گم او باز گرد و

باب چهارم در نخل و لیمو

اگر از اهل دینی اے جو انفرادی بخیلان راز اهل دین سخنانی

نه بنیم جابے ایشان جبر جنم
و کمرنگ نطوحر المسکین بخوانی

قطعه

عارفان را مال نقصانست و در پیشگاه
تا کمال معرفت یابی مشو باطن کمال
که نیمخواهی که گردی با مال نفسش
مال چون بر وقت یاد نفس را در پامال
حکایت ۱- آورده اند که چون سکه بر درم نهادند البیس علیه اللعنة
از شادی بیالید و آزار گرفت و بر سر و چشم خود مالیدند فرزندانش از او
پرسیدند که چه حالت است گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینیم که
بسیار خلق را بدان بفریم گفتند کدام است گفت نزدی رسته
و چین چین نزدی رسته علامت حسد است و چین چین نشان نخل

ف

گزارشی نخل کین سوسن نگر
زنگ نزد چین ابرویش نگر
انگاه گفت بغزت خداوند که من بواسطه تو بسیارے از بخیلان را
بدونخ فرستم خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را
بکشت رسانم

ف

اگر دای زهر خود نهادی چون نهادی بر خصمان بدادی
حکایت ۲ روزے با جمعی از یاران از زیارت می آمدیم
بجمله افتادیم عزیزے گفت من درین محله دوستی دارم شمارا

لے
من و من و من
و من و من
و من و من

نقصان

بسمانی او برآمد گفتیم کیست؟ گفت فلان کس! گفتیم اول دستانی
از سمانی او بشنو. آگاه اگر رغبت باشد هاکمی بدگفت بگو. گفتیم روزی
نجمانه و آقا دیم در انتظار سفره دیده کشادیم. و چند کثرت سوره
ماده خواندیم. هیچ فائده نبود بد کاسه او چون راهب نصاری مدتی
از سجود سبز نشست و در یک او چون ز نار و س سالها بوسه آب
نرسیده. سفره او چون تن سامری مساس از دست مسافری
بهرگز نیافته. گفتیم او در انتظار آتش هزار دیده کشاده و گفتیم او از اصل
دیگ او نشانی ندیده به بیت

فسرده آب دو ساله بدیگ او چون
گفته ندیده که دو دوش بر آید مطبخ
هر بار که قصد رفتن میکردیم میگفت که اینک کتیک نان می پزد و غلام
آتش می افروزد. و سپهرم نمی آرد. و شاگرد آب می کشد و فرد
یک می دیکر مکن فریاد و شور آتش در دیگ است نان اندر نوز
عاقبه الامر طاقت طاق شدیم گفتیم اینجا چه! اگر بهنیم از شاخ طوبی
بود و آتش از شعله سهیل و آب از چشمه کوثر امکان انتظار چندین نبود

قطع

ناگهان بانگ برآمد یقین برآ
کاخرای گرسنگان سفره نان درند
بسکه کردند نفعان منتظران میگفتند
دستن مرده مگر مژده جان آوردند

چون سفره را باز کردیم که مایه نان دیدیم مدور و لطیف - اما هر یک چون
 کلیچ ز خرد و خفیف - از تنگی پنداشتی سطح مجرد است - و در تنگی
 حسی از صبح مرده وزن هر یک مقدار دوسه - و بر دس نوشته
 که **وَنَزَوَّابِ الْقِسْطِ الْمُسْتَقِيمِ** **قطعه**
 از من پیرس و نق آئین عشرتش با آتش از کجا و سفره زینش از کجا
 بر خوان او نفس نردم از هوای آن کز سفره نان او پرو باد بر هوا
 اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش لغت نمودند - و شناسام
 و نفرین افزودند - **قطعه**

لغت حق با در جان نجیل دور باش از سفره خوان نجیل
 تلخی مرگ است در آتش لیم لذت ز بهرست در نان نجیل
حکایت ۴ آورده اند که وقتی مقتصد با شد بایک از اصحاب توان
 خود تکیه میفرمود - و ندیم بود موافقت میکرد - اما وزیر ساکت بود
 مقتصد از دس روی برگردانیده در حال وزیر دریافت و گفت حال
 در خدمت معلوم گردانم خلیفه بخلوت طلبیده وزیر گفت هر یک را
 از اصحاب و دیوان شغل معین و منصبه بین است که از ان تجاوز
 نشاید نمود - و ندیم که با خلیفه در افراط و بخلان موافقت نموده کار
 او آنست که گفته اند - **قطعه**

در سفره خوان
 بهنجار
 است

ندیمی گر ہوس باشد کسے را در فرخ محض باید کرد تصدیق
 سہارا شاہ گر گوید ہوید است بایک گفت خوشید است تحقیق
 ملک را بقول ندیم مفرور نباید شد و سخن ہے بکار نباید بست بخرام
 گفتن کے التفات نباید کرد کہ خوش آمد محض گوید و صلاح ملک و
 ملک بخویدہ اما وزیر مصلحت مملکت طلب نمایدہ آن شخص را کہ
 امیر المومنین امروبر ملاکمال فضائل وصف میفرمودند نہ آنچنان بود۔
 از آنکہ صفات کمال در آدمی سخاو کرم است۔ من اور بلوم و نخل منسوب
 دانستہ ام ہمانکہ بعضے از خاصا از اینچال آگاہی بود۔ از ان گفت
 اسے خلیفہ پر کاکت منسوب کند۔ و من بد بخت تحسین اور از ہمینی
 آگاہی جائزہ دہا شتم قطعہ

بادشہ راجہ ہر مرد و خنیشاید نمود خاصہ کو اندر بلا دیو نیست چو با سیاہ
 از آنکہ مردم را ہنر گر سبب بہتر ہر کہ داند عیب و نیکی داند شاہ
 معصم گفت چہ دیدہ؟ گفت منے مرید عورت خواند و بعد از ان
 خوان سالار را با حضار ماندہ اشارت کردہ خوان سالار سفرہ کشید و
 خوان نہاد۔ و یک کاسہ آش آورد و یک مرغ نے سرہ اور وے
 بخوان سالار کرد و گفت سر مرغ چہ کردی؟ گفت در وقت بسمل
 پیش گر بہ انداختم۔ گفت لے سگ بے حفاظ دانستہ کہ از ہمہ عضو کہ

در حیوان است نزدیک عقل سیر بهتر باشد بهیئت
 کاند و بیخ قوت حس است ششم ذوق و سماع و لمس و بصر
 اما چشم با فرق نور و ظلمت و الوان از دست به اما گوش با استماع
 حروف و اصوات به واسطه اصطکاک هوا از پرده اوست به اما دماغ با
 اشیاء طعمها از یکدیگر او کند به اما بینی با ادراک روائح طیبیه و متشنه از
 باشد به اما لامسه که خشک و تر و گرم و سرد و لمس از نو انگرد و دیگر
 خواص اعضا بحسب ذوق مغز سرد و باغ را آسوده دارد و دماغ شهوت
 انگیزد به بهترین غذا اما چشم خانه است به زبان و فصاحت افزاید و
 فضلات لهات خون صالح افزاید به اگر خاصیت سیر ششمارم عاجز شوم
 و سخن بیابان نرسد و توان غایت نادانی سر را حقیر میدارم و در پیش
 گریه می اندازی به و در پنداب چندان سخن راند که مطبخ حیران بناید به
 گفت اینخواجہ اسر مرغ را چندین حکمت نباشد اما حاضران را معلوم
 شد که معرض این فضولی بخراسانست طبع و دانات بهت توفیت
 برخوانی که یک مرغ باشد خواه سردار و خواه فی و تو خود این تکلف
 و همه عمرم ز کرده به چون خلیفه این سخن شنید وزیر را معذور داشت

و بخیل را از مجلس دور کرد به

حکایت ۵ به شیخ حسن بلغاری حتمه اند علیه سوال فرست به که

چون ست؟ که گو سفند در هر سال کیار یا دو بار بیش تنای نمی دهد
 هر بار از یکتاد و بیش نمی زاید و سگ هر سال سه بار می زاید و هر بار
 که می زاید کم از ده نمی زاید و همه وقت گو سفند را می کشند و سیگان را
 نه به افرو گو سفند بخیزین مرتبه در شهر از سگ زیادت است **قطعه**
 گر بجای گو سفند ان سگ کشند در دو هفته کس نه بیند نشان
 چون چنین است از چه معنی کمتر است از تبار او تحب در جهان
 شیخ فرمود گو سفند را دو خصلت خوب است یکی آنکه همه شب بخفت
 همین که پلنگ نیز آهنگ صبح بجه بکشد گو سفند بر خیزد و شبان را
 بر انگیزد و بعلت خوردن مشغول گردد و بهر گیاه که رسد ایشار دیگری
 کند و سگ را بر خدایین دو خصلت بد است همه شب بیدار
 باشد و باغیر زبان در پی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود و بر شال
 فتنه بگوشه حسد و دیگر آنکه چون بر سر رسید بخیلی کند و دیگری را
 نگذارد که موافقت نماید بدان صفات نیک و گو سفند برکت
 نهاد و بدین خصال بد از سگ برداشت **قطعه**
 بخیل را نبود هیچگونه برکت خیر نه در معاش و معیشت نه در تبار و کثا
 فرشته ایست که هر صبح و شام میگردد نه از لعنت حق بخیل ناکس باد
 حکایت هم روز بخیل مشکبر را گفتیم اگر تو دعوی سخا می کردی

من تواراوت آوردمی گفت چگونه؟ گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو
چنانند که هر که ز را عزیز دارد او دین خود را خوار دارد و برعکس این نیز
تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده **قطعه**

کبر و بخلند ضد بهر دیگر بحدیث و با اتفاق امم
این کرامات بین که چون خواجه هر دو را جمع میکند با هم

باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت ۱ - آورده اند که کسری را پسر بی بود بسیار خوار همیشه
و بیمار بود و هیچکس سبب بیماری او نمیدانست. طبیبی حاضر آورد و از
بیمین صلیح صورتی بلع سیرت صافی مزاجی شافی علاجی رنجور از
دم او آسایش و مجور از از قدم او آرامشی دست بر نبض او نهاد.
دانست که علت تخمه است و سبب او بیماری کلما با جیباع علاج
کرد. کسری پرسید که او را چه دادی که به شدت گفت گرسنگی مکنومی

اگر صحت جسم خواهی مدام نخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقدر گاه علاج که از خلط معده است سوء المزاج

حکایت ۲ نقل معلوم است که حکما بهند را عمر دراز است و
حکمت زیاده سبب ظاهراً آن کم خوردن است که یکی از ایشان خبر بقدر

بادام ترش طعام میخورد و در هر سه روز آن مقدار بکاری برد - **قطعه**
 شنیده ام حکیم که اگر کسی پرسد زمر و گان که چه چیز است علت مردن
 ز صدیکه بنویسد که جواب می ندید که هست علت مردن طعام نخوردن
 حکایت ۳۲۱ شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت
 نشست - و هر روز باندازه یک گرم طعام خورده و بدین ریاضت عتق
 فلکی را حل میکرد - **قطعه**

دیده ام در صحائف حکمت که طریق ریاضت افلاطون
 وضع کرده است علم موسیقی از صد و پنجاه و یک گزردون
 از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مستله راه نیابد -
 حکایت ۳۲۲ گا و زورے دیدم که روزی ده من طعام میخورد - و
 هشت من خشت پنجه بفرسشت آرد و خاک میکرد - و از مردم درم
 می ستاند و گفتیم ای بد نفس و درم بهتاین همه خشت را خاک میکنی و
 فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز
 بمنزوری آمده ده موده طعام خورد و یک موده کار نکرد و روز دیگر بگریخت

پایان

کسی که اگر ادانی گشت پیشه بنزدش هیچ کاری خوش نیاید
 حکایت ۳۲۳ شیخ شفیق بلخی رحمة الله علیه گفت - درویشان

سه چیز اختیار کرده اند و تو انکار کن سه چیز اما آنچه اختیار درویش است
راحت نفس است و فرغت دل و آسانی حساب و آنچه اختیار
تو انکار است مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و حساب **قطعه**
درویش از محنت امر و زامینی است از فکر تن محنت فردا و ال حساب
بر عکس این تو انکار میکنی و در حشر افتاده از حساب و نیک عذاب
حکایت ۶ درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ

نخواهم **قطعه**

امید عیش را از جهان بفرمون که هر دشمن محنت جبهقان بگفت
ولی تو سخت ازین غافل که از سرنگ بهین چو مر و محنت بد امت بگفت
حکایت ۷ درویشی را گفتند که از صنایع چه بگوئی گفت آنکه
پیشه صناعت است چه اندیشه صناعت است **قطعه**

هرگز انیم جو صناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان بود یک درم سنگ یک جهان شنیده
حکایت ۸ دزدی بطمع نوبت بکلبه بنواست و آمد جزئی
و پاره کلیم که فقیر بود و پیچیده بود نیافت با خود گفت که **عالم لا**
یذکر کله لا یذکر کله لاجرم دیک را برداشت و بیرون شد
فقیر بر خاست و شانت او کرد و دزد او را دید که فرو انباش میرود

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

گفت فقیر! چه اراده داری؟ گفت اراده کوچ تو دیگر را برداشتی
 من گفتم و زود بخندید و دیگر را بر زمین گذاشت **قطعه**
 عاقلان بهنشین ساده مشو که ز گفتار ساده بر نخوری
 مروای در زور سر استی که از دست پر برون نبری
حکایت ۹ در فصل زمستان که بهارستان است در و بلاقه چهر
 که خانه فقیر بود و راند و چند آنکه جستجو کردند و غیر از جبه که جبه از زن
 نمی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید
 هیچ نیافت **ب** از حرص خویش و قناعت درویش زانکه الوصف شهر
 شد فقیر از آنجا که خوسه درویشان خصلت ایشان است برخاست
 و جبه خلقان را بردوش می افکند و گفت مرا سفود دار که چیزی
 جزین و تار لائق نثار ندارم **قطعه**

چه غم از بینوایی آن کس را که گرم باشد و گرم نبود
 گرم بے گرم از آن بهتر که گرم باشد و گرم نبود
حکایت ۱۰ در و بلاقه درویش رفت چنانکه بیشتر جست
 کمتر یافت **ب** درویش بیدار بود و می برداشت که در و بلاقه روشن
 درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه**
 لای قناعت چند پیری نی اے نکرده در جوانی هیچ کار

انچہ را در روز روشن گشت
 کے توانی جست در شہکار
حکایت ۱۱ دوست گفت در نصیحت کن گفتم ای رفیق من
 بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ام
 دیگرے گو کہ مرا پند دہد لیکن تقلید حکیمان سخن گویم شاید
 در تو از کندہ قطع

بیا خوش بشو گو گر نصیحت دانی
 چو خوشن بیندیری گو کہ پذیرد
 بسا طبعیک رنج کو علاج کند
 و لیک خود ہماں عاقبت میرد
 گفت آن سخن چیست؟ گفتم کہ خور تا خود رنجی و کم گو تا دیگران رنجند
 و کم خفت تا از او را کہ معافی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایہ کم خفتن
 و کم گفتن نیز شود چہ در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماید و مانع
 از غلبہ بخاریکہ موجب فریاد و استہین باشد و از فضیلت کم خوردن
 ہمین بس کہ شیطان بر گرسنہ غالب نشود چہ موسی علی نبینا و علیہ
 السلام از شیطان بعین برید آن کہ نیست کہ تراریے ظیفہ نیست کہ گفت
 گرسنہ ہم آنحضرت فرمود کہ دیگر ہما مت عمر سیر بخورم
 آگہ چو شدی ز حیلہ خصم
 رو چارہ حیلہ کن بہ ستور
 نہ آنگہ کہ بجیلہ دگر خصم
 آن حیلہ نماید از تو ستور
 و مجربست کہ چون شکم سیر کرد و نفس سنے شہوت گرد و قطعہ

نفس اماره تو دشمن است و دشمن خویش را میخواهد دلی
 خصم چون شد گرسنه گردد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر
 و دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آفت در که گرد و سیر
 سید علیه السلام فرماید: «أَعَدَّ عَذَابِي لِنَفْسِكَ الَّتِي بَنَيْتَ عَلَيْكَ»

یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در میان و پهلوی است - قطعه
 توان گریخت بجا از دشمنان لیکن چون خود عداوتی خود دشمن چگونه بگریزم
 ز خویش لاجرم چون گریز ممکن جز این چه چاره که با خود همیشه بگریزم
 حکایت ۱۲۱ یکے گفتند: در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خالم
 نادر قیامت خاوند من حله بهشت پوشاند - و چشم گریان تا آتش
 آتش و دوزخ فرو نشاند: قطعه

ای برادر جامه عوری طلب کرد دریدن واری فرد و ختن
 هم بنفشان آب ز بحرین چشم تا امان پابی بجز از سوختن
 حکایت ۱۲۲ درویش را پرسیدند: که راحت دنیا در چه دانی گفت
 در و چیز اول توشه که از رحمت خلق باز دار - دوم گوشه که
 از رحمت خلق من نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکے ازین دو
 مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم ترک توشه
 گویم زیرا که زهر محاسن چشیدن اولی است از منت جماعت کشیدن

مثنوی

در سرای خویشین مردن ز جوع به که سوخته ناکسان گردن جوع
آنکه هر روزش سدره یزدنی غیب عیب باشد گر شود راضی عیب
گفت شخص با علی مرتضی کاس ضمیرت آگه از ستر قضا
گر کسی بندد زهر سوراخ خلق از کجای و زایش جوید راه خلق
در جوابش گفت آن میراجل رزقش آید ز انطون کاید اجل
حکایت ۱۴ شوریده را گفتند در کجا خپی رگفت هر کجا شب شود

قطع

هر که را بالین رخا باشد و بستر خاک هر کجا کوشب بروز آرد و نذر دهر پاک
منعم از بیم پاکش هست فکریانمان این خوش آن نیکانمان کن نیست نگرانیان
حکایت ۱۵ ابوذر غفاری را چشم بردار تا دو چرخ خدا بینش
و حقه مجان شد و دو عجب هر حق نگرش دو لاله نمان و قطع
چشم چون شاه باز بسته تانم بیند بگر شامل شاه
و دیده را که کل مانع است غالباً زین سخن بود آگاه
یک گفتش چو در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی
گفت اگر مجال معاشرت باشد در و بسیار است مثنوی
چو دیدم در ورون در و گرانبار دو چشم از ما سوا بستم یکبار

هر آنکه لذت آن درو واند چه پروا باشد شش از دروید

قطعه

گرت بخت فتنه تو تیا چشم بصیرت بپوش چشم نماز تو تیا بصارت
اگر بیدیه معنی جمال دوست بینی نظر بیدیه صورت نیفکنی خجارت

حکایت ۱۷ دیو جانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب
کرد و خد ز خواست و پیغام فرستاد که ترا که بر مناعت ست و مرا صبر
قناعت تا آنها باست نزد من نیائی - و آنها با من است پیش

تو نیایم + قطعه

درویش قناعت کرد سلطان نونگر پیوند نیاند بعد کاسه سریشم
هر کس که تند از طمع پیش و پیش خود و دشمن خویش آید چون بریشم

حکایت ۱۸ شخصی صاحب دله را دشنام داد و میرفت و یک سیگفت
یک گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه و دشنام زد و دم + قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم ذخیره عاقبت چو بخیل خوشیستن آن ذخیره محروم است

حکایت ۱۹ وقتی از خانه های دین آتش در گرفت و سلمان
جز مصحف و شمسیه چیزی نداشت هر دو را برداشت و برین رفت

و فرمود بکساران چنین سفارند + قطعه

بشهر نبرد طبیعت اگر سبکساری
فرز کنگره عرش باشد پیر واد
و گرز بار معاصیت جان گرفتار است
ز خاک تیره نباشد ترا مجال جوار
حکایت ۲۰ درویش را گفتند از عظام دنیا چه فایده گفت بفرغ
مذرت به قطع

محقق است که دنیا مثال میوه است
حرام صرف بر آن شده که هست
و لکن حکم شریعت سالکان طریقت
طلال گشته به نگام تری مرد
حکایت ۲۱ مگر در کتاب کیمیای سعادت عزالی دیده باشی که شخصی
به پیغمبر جامه بنیما طے برده و اجرت را نقد ناسره بدو سپرد و بنیما
از اینجا که اهل حال بود بدانست و نگفتند تا روزی خیاط بهیسه رفته بود
آن شخص بیاید و وجه قلب را بشاگردا و دایه بشناخت و با بر و بمنای
بر خواست حالی استاد بر سید و صورت حال را بدانست از آن مرد غدر
خواست - و شاگردان نهانی ملاست کرد که ای جان فرزند! همان بهتر که
در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران به پوشی چه حال
روزگار است دراز است که مرا با این مرد مجامعت است و او را با من این
معاملت و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدا بیم رسوا کند و نقد
بهستم بر محاکات مالیش و نمایه قطع
نقد گو پاک پاشش گونا پاک
که من از هر دو پاک شستم دست

چکند صد هزار گنج گهر که یک پیشیر مهت هست
 بارے ترا چاقماده بود که بوته دل بر آتش صبور می گذاختی و بصیر فیان
 بازار تسلیم که بازار خاطری رضاند هند التفات نکردی **قطعه**
 بهیچو خیاط بیوقوف چسرا اسے پس گز نکرده پاره کنی
 جمد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره است چاره کنی
 جیبیا! آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی برویده نفس اماره فرو
 کرده و پارایسے دل را با سوزن بلارفته نموده - جامه اتقباض را
 بمقرض تلخ عرض بریده - و پیراسن صبر برشته قناعت دوخته اند
 راستی اگر مردے این پیشه پیش گیر و الاسر خویش که اگر چنین دستے
 داری از آستین برآر - و اگر خود چنین دامنی بنجو دگمان بری بر گزین
 نه آنکه بلوم لاسے واداک ناملاستے چنان سراز جیب کافات برکشی
 و بضاد بر خیزی - که گوئی تهنن بنجون سیاوش برخاسته - و بهمن بر بنزال
 لشکر کشیده الا آنکه چون از آرباب زیاده و نیاز خستوستے بینی زبانی
 مرج کن و عیانی قدح - در باطن دعا کن و نظایر نغزین نابعد عایدت یابند
 و از نغزین نفرت کنند **قطعه**

نعل را باز گونه می بندند ترکمازان چو شب فند براه
 تا بدانکه که روز روشن شد کس نگرود ز راز شان آگاه

حکایت ۲۲ ابو بکر در اقی (قدس سره) گفته است اگر طمع را پسند
پدر تو کیست؟ گوید شک در تقدیرات کردگاری - و اگر گویند که پیشه
تو چیست؟ گوید بخت حرمان گرفتاری به قطع

اگر پرسی طمع را کت پدر چیست بگوید شک در اقدار الهی
و اگر گوید که کارت چیست گوید بمختصات حرمان عمر گاهی

حکایت ۳۳ حکیمه را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد؟
گفت - تو اگر هرگاه که گرسنه شود و درویش برگره که بیاید قطع

بخور چند آنکه نهند خانه تن ز پیشی و کمی رود خیر الهی
اگر داری بخور گاهی که نویی و گرنه باش هر گاه که یابی

باب ششم در نبی شباتی دنیا

حکایت ۱ - چون اجل موسی و سلیمان (صلوات الله علیهما) رسید
نه این را امان دادند که از پای نشیند و نه آزار ناکردند که بر پای

خیزد و پیش نموی

ضربت مرگ ناگهان باشد چون کسی را از امان باشد
بشنوی از من نیکه در قرآن نشنوی "کُلُّ مَنْ عَلَيَّ فَاَن"

نظم

آنکه پراسپ طرب شاد صفت میدی بین که بر مرکب جوهرین بچسبان میگیزد
وز زمان محنت و دشمنی آید در نفس دولت سلطان زمان میگیزد

قطعه

چون عاقبت نیست اینچنین است خواهی با بانی و خواهی به نعم
گرینده اگر مغلس گر خواجہ اگر شاه بر کس ملک الموت نکرد دست رحم

حکایت ۲ آورده اند که مارون رشید فی قبح آب در دست
داشت خواست که بیا شاید ابن سماک گفت پیش از خط نفس اگر
اجازت باشد کلمه چند بگویم به خلیفه همچنان قبح بردست گفت بگوئی
گفت اگر درین حالت در بیا بان باشی این قبح آب بیک نیم بادشاهی
تو فروشنده چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم به قطعه

مرد که تشنگی نخواهد مرد شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از براس جان آید سلطنت گو میباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بیا شامی - نعوذ بالله اگر در گلو گیر و یک نیم بادشاهی
اگر بدی فرو رود چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم به قطعه

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را که قدر قیمت آن جز بهایی نیست
خامی است بزرگی بادشاهی حکم که در محالک و میح انقلاب نیست

حکایت ۳ آورده اند که بهلول دیوانه نزد یک مارون درآمد

اور متفکر و مدید گفت موجب تفکر چیست؟ گفت فکر از بیوفائی دنیا
میکندم گفت ترا این فکر نمی باید کرد۔ اگر جهان را وفا بودے
ہرگز این بادشاہی تو نرسیدے قطعہ

گفت باہلول ہارون کا شکے کین جهان بنیاد محکم داشتے
گفت بہلول امیر المومنین گر چنین بود ہم آرم داشتے
حکایت ۴ آورده اند کہ نابینا تے بود در یزد کہ در یزدہ گری کرے
و گرد و را گشتے بہ کود کے داشت کہ حصاے سے میکشیدے بعد از دے
کاروائے از یزد رسید چنانکہ امیر کاروان صدر ہارون دینار واد۔ کہ بار
من کیشا نند۔ پرسیدم کہ این امیر کاروان کیست؟ گفتند پس فلان نابینا
یزدی است۔

حکایت ۵ وقتے در شہر کرمان بر در در سے ترکان بوم ہنا گاہ بزرگے
باکو کہ و تجل بگذشت۔ بعد از ساعتے فقیر کے جامہ کہنہ بہر دست
پیش من داشت۔ در سے چند بوسے وادم بہر سے حاضر بود بکبریت
موجب پرسیدم۔ گفت آن بزرگ پسہ گراے بود و این فقیر از دختر
بزرگے۔ بر انقلاب احوال جهان میگیم قطعہ

دو شخص کا تیل دیدم بدستش دھرتے نام شخصہ منوشت نام شخصہ سترو
چون نظر کردم بدقبر بادشاہی میگند بادشاہی انفرندے گراے می پڑے

حکایت ۵۶ آورده اند که اسکندر روزی بفرمانت ملکه یکپای
 در کباب نهاد و یکپای دزدین بود که متفکر شد و اسطرطاطا لیسین حکیم
 گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشه میکنم که چرا
 عالم مجال ندارد و بدان نمی آید و که بهر آن کوشش کنم و قطعه
 ملک عالم گراے آن نکند که ز بهرش قدم بخیبانی
 شرق و غربش بدان نمی آید که بسویش خنان بخیبانی
 حکیم گفت چون میدانی که چنین است - سعی از برای عالم کن که لذت
 آن بنیاید و عشرت آن بے نهایت است و کمالات ابدی اصل
 و سعادت سرمدی حاصل و اسکندر گفت - ای حکیم این سعادت
 از کجا توان یافت و گفت بر ریاضت تن و تهذیب اخلاق و تحصیل
 علوم حقیقی و این جمله مقدمه بر نبی آدم است و فرود
 تن روح گردد و از تو بگوشی بخت روح تو تن شود و چو بجهلش بر پوری
 حکایت ۵۷ روزی بملول نشسته بود - چند کله بر سر و پیش
 نهاده و مارون رشید بوسید پرسید که این کله با چیست؟ گفت کله
 پدر من و کله پدر تو میان ایشان فرق میجویم و قطعه
 برداشتم و کله بوسید از خاک گفتم که فرق باشد هر من بجان شان
 و دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق بعد از وفات فرق ندیدم میان

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاوست چنانکه گویند که

طبع دانه ندارد و فارغ از دام صیاد است پشیمانی

آدمی را که میل دنیا نیست با کس از نزاع و دعوی نیست

مزعزاجی و آه و دانه نشد تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت ۸ یارون خلیفه چون بطوس رسید در آن روز که وفات

میکرد و بر بالا میرفت و مردم را بخواهید و بر تیر بنشانند و روس پادشاه

کرد و گفت هر بالا که راستی و عقاب است قطعه

بهر که زاد از مادر غر و ناز می باید در غم و اندوه مرد

بهر که جوهره از خیم دنیا بخورد باید از پی خورشید حاتم و

گفت مرا چون در خاک نهید بگو تیک که "ای عزیز، بخوار می و رحم کن و

ای بی نیاز از دنیا و بختیای پس بفرمود تا بساط مسند برداشته

و در خاک نهاد و گفت "یا مگر لایزال مملکت ای حرم ملوک قد نکال مملکت" و فرمود

ای مالکی که ملک از نیست انتقال رحمت کنی بر آنکه بر ملک شذوال

این میگفت و جان بداد

حکایت ۹ آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار بایاد و با لشکر

بسیار بسوی لشکر میرفت و بسیار از آن فیل شتر و مغان صفت شکن

بر سپهر و پیشه عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد

و در آن روز که وفات می کرد و بر بالا میرفت و مردم را بخواهید و بر تیر بنشانند و روس پادشاه کرد و گفت هر بالا که راستی و عقاب است قطعه

وگفت کہ اجمال است کہ در عرض من در آید یا خیال آنکہ خود را
 بمن رساند ناگاہ ملک در کنار لشکر نظر کرد۔ درویشے را دید کہ سر و
 روئے جنبانید ملک بترسید و عنان مرکب باز کشید۔ درویش
 پیش آمد و گفت یا ملک! اسمے دارم حاجبان پیش آمد۔ گفت
 خود بگویم۔ چون پیشتر آمد سر و گوش ملک نہاد و گفت منم عزرائیل
 ملک در اضطراب افتاد و گفت چندان مجال وہ کہ در خانہ روم پگفت
 قرآن خواندہ کہ قوله تعالیٰ "فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاخِرُونَ
 سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِرُونَ" چندانکہ زاری کرد و هیچ فائدہ نکرد
 همچنان بر زمین نہاد و جان بداد۔

باب ہفتم در تہذیب اخلاق فضائل

(۱) در آداب نفس

قطعه

جز بعلوم و ادب کہ آن تقوی است هیچ کس نیست از کسے بہتر
 ادب علم بہتر است ہمہ چیز ادب نفس شد از ان بہتر
 ہا آنکہ ادب دو قسم است یکے با حق کہ امثال او امر واجبناہی

است بلکه ترک اغراض نفس گردان - و گرد و کرده گشتن که آنرا تقوی
گویند - و آن سبب که است بنی آدم است به دوم با خلق که حسن
و لطیف است تعاشش است که گفته اند بهشتی

امر حق را بزرگ باید داشت خویشتن را از جمله کم نباید
هر که این هر دو دارد اندر دوا آدمی بود فرشته صفا
و آنکه زمین هر دو شیوه است می دیو سار است نام او تبری

حکایت ۲ آورده اند که شیبه مادر سه از فرزندان خود کوزه آب
خواست - چون کوزه آب بیاورد - مادر در خواب رفته بود - و فرزند بر پا
ایستاد و کوزه را با مادر پر دست گرفته - نباید که مادر بیدار شود و من
غائب باشم - باید او کوزه در دست او از سر مافسوده بود و خدا بیگانه
اوراد و دولت پیغمبری داد **قطعه**

دانی که چه گفت حق تعالی آن کن که رضای مرا نیست
با مادر خود ادب نگه دار زیرا که رضای مرا نیست
جنت که سرای جاد دانی زیرا که پاسبان مرا نیست
خواهی که رضای حق بجوئی آن کن که رضای مرا نیست
جمع مادر

بای

که عاقبت شومی در آنچه مادر فرمود خیرات و عبادات کجا وار و سود

میدان یقین که نشنوی نهیشت گرمادر تو از تو نباشد خوشنود
 حکایت ۳۳ نظام الملک وزیر اجمال خطیر مصادره کردند هیچ
 عقوبت از وی حاصل نمیشد حکیم گفت اورا بمصاحبت بی رفیق
 عقوبت کنید صاحب را جلس کردند بمصاحبت حیوانی ناوانی غافل
 لایعقل که گوئی بسبک عقلی کاه از زن بود و در گران جانی کوه زوزن
 نه در خزانه خیالش از حاصل علم چیزی نه در بطایفه و همیش از نقد فکر
 پیشتر است **قطعه**

زین گران جانی که بگزیده یمن از برای صحبتش دیو لعین
 بر تشجد جسم او میزان چسب بر تابد چرم او گاو زمین
 اقرا نعم بالقیض آسان است از ره عقل از قرآن با زمین
 مزاج نازک او از امتزاج ناهنس ماول شد و آنچه بنواستند اضعا آن قبول کرد
 حکایت ۳۴ آورده اند که نوشیران عادل بر بام قصر خود بودند پیر
 را دید بکوزه شکسته و غوغای ساخت به چند منجواست که کوزه است نهاده
 می افتاد و آب میریخت به نوشیران بگریست و گفت رعایای من
 چنان شکسته و ننگدست اند که بکوزه درست دست و سیرس ندارند و
 بحقیقت درویش را این مقدار بس است **قطعه**
 قانع شدیم گر چه ز دنیا نصیب جز کوزه شکسته و جز نان پخت

این هم ز بهر آنکه ز آب و لقمه بیچاره را ز زندگی خویش چاره نیست
 کس فرستاد و بزرگمهر حکیم را بخواند و حالش بگفت و گفت راس
 بادشاه چه صواب می بیند گفت طشت زرین و آفتابه سیاه پیرزن
 فرستم گفت راس بادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل
 شود بادشاه پنداشت که او را منع میکند گفت این حدیث لا تق
 هست تو نیست گفت من میگویم که تو او را با انعام تخصیص مکن که
 داند بادشاه را اطلاع هست بر حال زنان و بفرماید تا چهل آفتابه
 و طشت زرین بدر ویشاند که در حوالی اند بپند تا بداند که احسان

بادشاه عام است و خجل نشود و قطعه
 هست بلند کن ز بی بهتری کس قدر رفیع و منصب عالی نیست
 بهره نیافتست هست کسی او در پایه که هست معالی نیست

حکایت ۵ سلمان فارسی بر لشکر امیر بود و در میان فقر
 چنان فقیر نمود که وقتی خرنده بوسه رسید گفت این تو بره گاه را
 بردار و بلشکر گاه سلمان بر و داشت چون بلشکر گاه رسید
 مردم گفتند امیر است و بر رسید و در قدم افتاد سلمان گفت این
 کار را از برای خود کردم بس و وجهه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه
 تکبر از من دفع شود و دوم آنکه دل تو خوش شود و سوم آنکه

از عمدہ حفظ رعیت بیرون آمدہ باشم و ششوی

چہ خوش گفت باشاہ ایمان وزیر کہ ماگو سفید ہم و چوپان اسیر
گراز گرگ نعلی رود بر رزمہ کراغیر چوپان بود منظمہ

حکایت ۴ عبداللہ گیلانی زوزنی فاضلہ عظیم بودہ است و فصل
شے در آئین مذکور است و ادب او و پیشہ مشہور بہ سلطان محمود غازی

(نور اللہ مرقدہ) او را دیوی فرزندان خود آورد و ادیب فرزندان
سلطان با چون خوان کہ بیان پاپے داشتے و چون سفرہ پنجیلان لب و
دبان بستہ یکے کوزہ بدست گرفتے و دیگرے دستارہ قطعہ

ز روی قدر عالم پیش از آنست کہ قدرش خلق را معلوم گردد
بساکس کہ نہر جالے رسید کہ کمتر خادش مخدوم گردد

روزے فرزندان بنزدیک سلطان رفتند و گفتند کہ استاد با باچہ خوری
میکنند سلطان پیغام داد کہ فرزندان من شاگردان تو اند نہ خادمان

خواری کردن عزیزان از خرد مندی دور است و از دین و دیانت مجور
عبداللہ گیلانی گفت ایشان را پیش من فرستادہ تا مالکیت دین و دنیا

حاصل کنند اگر این شکایت کردہ اند بشکر کم جزا دہ و اگر دیگرے
بغیرش سزا قطعہ

گر پسر شکر گوید از استاد نہ ادیب است بلکہ بہت ندیم

گر شکایت کند یقین میدان که ناکو مشفق است در تعلیم
 من این خدمت ایشان از برای آن میفرمایم که در وقت که بمنصب
 سلطنت رسد و بر ایام ششم نشیند قدر بر پای استادگان بگذرد
 و از ایشان یاد کند و خرد را بغور کار بارساند **قطعه**
 سلطان که نداندر خیر احوال عسیت کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
 چون عدل کند با همه و هم بست گاهی که نداند ملک احوال حواشی
حکایت ۸ و قتی که مارون رشید خوابی دید که عقده واریدان
 در درج دمان او مشفق شده و رشته پیر وین سنان چون نبات العن
 متفرق گشته به معبره را بخواند که تعبیر کن گفت همه خویشان تو
 و پیش تو بمیرند و مارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود و با مجموع
 و داندانهای معبر را بر کشیدند **قطعه**

بازرگان سخن بجز می تا ترا جاه و حرمت افزاید
 گرچه پادشاه راست باید گفت لیک هر راستی نمی شاید
 معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد و عز و دولت و خلافت
 بیش از اقرابا به خود زندگانی باید به امیر المومنین را خوش آمد نزار دنیا
 بوسه داد و گفت این همان معنی دارد و لیکن تهذیب ادب راسته
 آمد **قطعه**

سخن را دور نیست در حجاب حال
یکے دوی خوب و گریے رشت

از آن سے زشتش با و رخ بر بند
وزین سے خوبش بسوی بهشت

(۲) فضیلت علم
مشنوی

ز دانش بود مرد افتخار
نباشد چو بیداشی هیچ عار
خدا گفت بیدانسان را مثل
بقرآن کالانعام بل هم فضل
تمثیل علم باعمل همچو طعام بانگ است
هرگز ابرو نیست حکمت

تمام واروہ و طعام بنے تاک راجہ توان کردہ ہمیت

عمل سیکلم نامضبوط باشد همیشه شرط باشد

حکایت ۴۴۴

یادگیر و عمل کن تا زود ثمره آن پائی قطعه

بسیاری علم فائده نیست
هرگاه که در عمل نیاری

چون بر کشی بر در شمن
بیکار هرگز تیغ داری

حکایت سوم آوردہ اند کہ یکے از ملوک ماضی را بیشتر شایسته بود

اور انبغیت دوست میدانست ہر روز کے باہر آگفت این فرز نندرا

کدام حرفه بهتر باشد تا بدان تخریص کنند همه اتفاق کردند که از علم

شیرین تر پائیه لطیف تر بر پائیه نیست از آنکه عقل از همه چیز به علم
از وی بهتر که عقل به علم است بحال و خردیدانش پیرایه است عقل
بے آفتاب علم ندارد و خرد و صفا این حال نزد عقل خوشید و شن است
خوشید عقل را نبود و ذره فروغ و رخا نه که نه از علم روز است
ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد و از آنکه
استعداد و کسب کمال بزرگان از یاد است روزی با جمیع طالب
علمان بیازا بگذشت استخوان را پیش نقاله رفت بد گفت پشته
تره بمن ده تا بر مسئله تعلیم کنم بقال گفت تره با مسئله فروشم زیاده
می نیز دید پشته تره پیش بقال علم جالینوس
علم حکمت به پیش و انابر گا و خرد را بیارگاه و بیوی
و انش خوشتر کن جناح نزد نادان به زده و افسوس
پے نماز شام پتیر غیر بنما نه آمد ملک پرید که سلب غیر چیست گفت
رای و زرا خطا افتاده که به نرے اشارت کردند که بد پشته تره نمی خردند
ملک را معلوم شد که چه بوده است پدر و دیگر جوانان نفیس قیمتی
داد که پیش بقال برده او گفت تره را زرباید نه بمسئله فروشم و نه بمهره
جواب پیش پدر برد گفت پیش جوهری برده پدر او ده هزار دینار
قیمت کرد ملکزاده را معلوم شد که که گران بهای علم را هر کس فروشد

نذند و رباعی

گر قیمت علم خواهی ز دانا پرس
در یو افتاب از بنیا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری
قدیر گهر گران بها از نا پرس

(۳) صحبت اخیار

حکایت ۱ مصاحبت نیکان و نجاست دانا یان کمیای

سعادت بدست و راه نمایی دولت سرمدی مشغولی

مهر یاکان و میان جانیشان
دل مده الانجته نتروشان

ناخندان باغ را خندان کند
صحبت مروانت از مزان کند

سنگ گر خارا و گر مر مر بود
چون بصاحب دل سدا گوشت بود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و

فصلا خالی نبود و هیچ حکم نه مشورت ایشان نکرد و نه ازین

جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند و مملکت

ایشان چهار هزار سال و کسری و کشید و سلطان سنجر باضی (رحمه الله علیه)

حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاند و خلفای عباسی با آنکه خود

و انشمن بودند همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم و ورع

بود و در خلافت نامه الهی مذکور است که بادشاه کس را

توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس

لازم است خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه و این
انصاف برین وجه است و هر که چگونگی تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد
و بر وجه آموخته بکار برد و برین تقدیر او اطمینان حاصلت و محاطت علماء و
و حکما و عساکر میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخواهان احتراز
بایست بود **نظم**

پنشنین کولطیف و کامل است راحت و دست و آرام دل است
و آنکه نادانی و غفلت و صفت است صحبتش مانند زهر قاتل است

حکایت ۲ در خبر آمده که پنشنین نیک مثل عطار است که اگر چه از عطر
خود چپکری ننهد و با کسی از آنجا و بهره مند گردی و مثل قهرین
ماند کوره آهنگر است که اگر آتش آن نسوزی اما از دود و بخار

آن متأذی شوی **مثلی**

در گذر از کوره آهنگران کاتش و دودی سید از سرگران
رو بر عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او

(۳) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت ۱ چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجبست و اجتناب
و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است چه صحبت بحسب غایت

موش می باشد پس خیا نچه از هفتشینی نیکان فواید کلی بحصول می رسد
از اختلاط با بدن تسامح نالائق ظهور می یابد و صحبت نیکان سبب مزید
دوست و مخالطت با آن موجب ایل و نفع است

با دو لشیان نشین که خاس در صحبت گل شود و هلاک
باید که در مقابل است نشین کز سر که گشت کام شیرین
حکایت ۲ بزرگ چهر حکیم گفته است که بد و در میان مردم نیک
چون گو سفند گر گمن است در میان گو سفند ان صحیح صحبت ایشان
در شے بشواری اثر کند و علت و در ایشان آسانی شود باشد قطعه

در طایفه بدی یک تن تاثیر کند بجهل اصحاب
یک ذره نجاست از زهر شرع ناپاک کند هزار من آب
حکایت ۳ بزرگ گفته است که حریف بد بانیک همچو آب و غن
است اگر چه خدا نرے را بر و غن کنند آسانی بسوزد و دشمنائی دهد و
اگر قطره آب چکانی تیر و سوزد و نرسد یاید کند قطعه

صحبت بدیانه نیکان شورش و فتنه و فغان دارد
سگ دیوانه گرچه می نگیرد بوی او مردان زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت ۱ - آورده اند که سیم بادشاه و مجلس نوشیروان حاضر شدند
 قیصر روم و خاقان چین و رای می دهند - نوشیروان فرمود - که بستان قمرها
 باید که تا چنین ششمی دست و پدیده بیاید تا هر یک سخنی بگویم که سخن
 بادشاهان بادشاه سخنان میباشند و دریغ بود که این اجتماع بفرق
 انجمد و از اثرش بر صفحه روزگار یادگار نماند و فرمود
 و این سرای کنجی کن بخش سخنی که بهتر از سخن بیا و کار نیست
 ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح فرمائید - نوشیروان
 از دریغ فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن
 ناگفته پیشمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت
 خورده ام - قیصر روم و خاقان چین نظر فرمود - و این وقت تمام عبا
 نشاء مجلس شهریار نمود - که آنچه نگفتم تو انستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن
 قادر نبودم یعنی هرگز سخن که از شکست بیان جهان شده است
 قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بحد رسا نهم اما چون از تفسیر
 برون شد باز نتوانم کرد و انید خاقان چین نافه سر مهر بیان بکشاد و
 بر آنچه این شما سه شام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون
 سخن بگویم او زیر دست من است و من برو غالبم و چون گفته شد - من
 زیر دست او بگویم و او زیر دست من است و بر و چیره نتوانم شد یعنی تا

عروس سخن در پس پرده فکرست و مشاطه شیت را اختیار باقی است
 اگر خواهد بر سر لطفش جلوه دهد و اگر خواهد در تقاب حدش بدارد - اما
 چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت - دیگرش سخنخانه
 خفایتان فرساده و رانی بند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو این
 ریحان و بویچیده نزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت درمی آید یا
 برنج صوابست یا در معرض خطا است اگر صوابست قائل در عهده
 آن سخن می ماند - تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه - اگر خطا است هیچ

فائده ندارد - پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه**
 به پیر رسیدم در اقصایون بدو گفتم ای آنکه با عقل بهوشی
 ز مردم چه بهتر بهر حال گفت خاموشی خاموشی خاموشی
 و حکماے متاخرین گفته اند این خاموشی از سخن بدست سخن نیک بهر خاموشی است

قطعه

نظر کنم بچشم عقل و دانش ندیدم بهر خاموشی خصالی
 نگویم لب به بند و دیده بر روز ولیکن بهر مقامی اقبال
حکایت ۲ و تئیه بآشفته و همیویم خندان به خط گفت و
 دشنام داد که خود ملول شده بکنجه خاموش نشست **قطعه**
 هر وقت که خبر بر آورد بانگ و زفره او بدردت گوش

فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خوک از هنیق خاموش
 بیکه از دوستان ملائمت کرد و چو در جواب او هیچ نگفتی گفتیم باین حمت
 دوستان دارم - چه ایست که بے سابقه خصوصیت دشنام گوید بر پیر و پادشاه
 سیلی زند و بر تو سیلی چوب و بر تو چوب سنگ و کلنج کو بمانه گامه بزرگ شود
 و مجربست که دعوی کن اگر از یک طرف لطمه خورد میاخی از دو طرف *
 پس بهتر آنست که نه با برنج و نه با پزنجند * **قطعه**
 چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر
 چو خوش گفت آن حکیم نکته پراز که بر جان آفرین باشد زو اور
 خصی را چون زبرد دم خلد خار شود محکم تر از بر جستن خمر
 و همانا حق سبحانه تعالی عاقل و جاہل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را
 گفتار آن دیگر و گوش و آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
 هر یک و گوش دیگری ماند و هر عاقل جاہل شد و هر جاہل عاقل *

قطعه

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر چو نیک بنگری از رو ستیجرت باد
 زمین بباغ تنالند بلبلان از زناغ که زناغ نیز هم از بلبلان بفریاد

(۷) **کتمان اسرار**

حکایت ۱ یکے از حکیم پرسید که اگر مرا سترے در خاطر خلجان کنده
 بآکه گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سترے که
 ترا آبان کار است خود نگاه توانی داشت و ظاہر کنی کسے را که آن را

نیست چرا نگاہ دارد و نگویید به بیت

چون تو توانی کشیدن با خود یاد اگر نکش در منج از با خود

حکایت ۲ آورده اند که اسکندر سترے از اسرار خود بایکے دیوان

آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده بنگاه آن سترے سر

برز و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت

کسے که سترے فاش کند چیست؟ حکیم گفت روشن تر ازین بفرماید

اسکندر فرمود که من باطلان کس سترے در میان نهادم و افشا کرد

و من از در سجده ام و سچو اہم کہ اورا بنزد و جز بسے اورا ساختم حکیم گفت

اے ملک از من سچ و اورا عقوبت کن کہ من خود را خود افشا کرده بآ آنکہ

ستر تو ترا ہم بود بار آن تو انستی کشید اگر دیگرے تحمل آن باز نکند بعید

نباشد قطع

ستر خود را ہم تو مخم شو کہ محرم اینست
 ہمدم خود باش خود زیرا کہ ہمدم اینست
 گفت بگذر کا پنجه سچو ای کلم یافت نیست
 دوشے یگروئی و یکدل ششم زیر خرد

(۲) وقایع عمده

(۱)

چو عہد کردہ مردانہ در وفا سیکوش ^{فرد} کہ نقصِ عہد مردان بسی نوبست

رباعی

کبار و مہر دت گر توراہ نمائی کہ دشگیر شود گر تو اہم نبخشائی
و گر نہ فضل کند چارہ من سبکین شے خجالتِ بچارگی مرسوائی
حکایت ۲ در اخبار آمدہ است کہ آصف بن برخیا کہ در حضرت
سلیمان بود گناہ ہے کرد و خدا تعالیٰ بسلیمان پیغمبرِ حق فرستاد کہ آصف را
بگو کہ اگر دوبار از تو این گناہ در وجود آید ترا عاقبت بے عظیم کنم کہ گفت
عہد کردم کہ نکنم بار دیگر آن گناہ کرو ^{شعر}
عہد کردیم و باز بشکستیم چه توان کرد عاشق و مستیم
بار دیگر عہد کرد و انابت و باز بسر آن گناہ رفت کہ کرت سوم فرمان شد
کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست ^{قطعه}

تا کہ ایست عہد پیمان گر تو پیمان و عہدی شکنی
اگر این بار بشکنی عہد بیش لافِ مجتہم زنی

آصف بھراقت و سر پہنہ کرد و روئے بقبلہ آورد و گفت خداوند ا
اگر نفس و ہواے شیطان این است توبہ از من شکستہ دست نیاید
خطاب حضرت رب الارباب در رسید کہ اگر لطف و رحمت احسان این است

هیچ گناه گناهکارانشاید نومید شدن **قطع**
 اگر نزار کرت بشکنی موٹ محمد بیا بیا کہ همان مونس و وفادارم
 بست عمدی ترک و شش کنم بیوفائی تو و جفات نگذارم
حکایت ۳ بادشاہ ہے و کشتی نشسته بود ناگاہ انگشتی کہ
 بہاے او خراج عالمی ہو از دست و آں افتادہ عمد کرد کہ ہر کہ
 انگشتی را بمن رساند ہر چہ خواہد بدم ملاحان کہ آب آشنا بودند عجز
 آوردند و رویشے بایتے بخیر انگشتی در شکم ماہی یافت پشھر
 کلید گنج مقادیر خزائنہ اوست بزور بازو اسی تدبیر کس سے کشاد
 درویش چون انگشتی پیش ملک آورد فرمود چہ میخواہی گفت آنکہ
 بموجب عہدیکہ ملک کردہ است باید کہ مخدرہ بارگاہ عصمت و عقد
 من در آورد ملک ازین سخن متفکر شد کہ چگونہ دختر خود را بوی دہم با وزیران
 مشورت کرد کہ گفتند درویش را سوداے فاسد گرفتہ اگر نزار و پیار بوی
 و ہیز از سبب رنج حکایت و گزردہ ملک گفت غباریکہ از خلف وعدہ بذیل
 باز کرد از تحمل سنین از دواج با جنسیت زیادت است ہر کہ بامداد
 پیش آید باوے مشاورت کنم اتفاقاً دیوانہ در ملاقات افتاد صورت حال
 بگفت دیوانہ گفت اگر با کسے کہ عہد کردہ ترا احتیاج ہے ہست بعدہ
 خود وفا کن والا تو دانی کہ ملک را این سخن موثر افتاد بہمد و فاکر و

حکایت ۴ در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامت داشت پارسا
 و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدا که اگر ازین بیماری
 خلاص شود این غلام را آزاد کند به حق سبحانه اورا شفا داد و پند خواجه دل
 در غلام بسته بود اورا آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت بر و طبیب
 را بیمار تا مرا علاج کند به غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب کو
 غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و با آنچه میگوید وفا نمی
 کند من اورا علاج نمیکنم به خواجه تنبیه شد و گفت ای غلام طبیب را بگو
 که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین مصرع
 گریه کرد و از سر بیان نزد من

غلام گفت این خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفای پیش آری باینز
 شربت شفا ازانی و اریسم به خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت
 بیت

اگر بعد محبت وفا کنی حاجت ز روی لطف کرامت فاکان با تو
 حکایت ۵ آورده اند که بادشاه به اسم صعب پیش آمد عهد
 کرد که اگر خدا صمم را بدخواه من بسازد و بر نقدیکه در خزانه دارم بفقرا
 و ساکین قسمت نمایم به حق سبحانه صمم او بزدوی و خوبی کفایت کرد
 بادشاه خواست که بعد خود وفا کند خازن را طبیب و فرمود تا نقود

خزانہ احساب کند بعد از حساب مبلغی کلی برآمد به امر و اسکان دولت
گفتند ای ملک این مقدار مال بدویشان نشاید داد که لشکر بزرگ
و نوامانند به پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه مال بابل استحقاق
سیانم به ارکان دولت گفتند که علما نیز پرینند که ملازمان ملوک بحکم
وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهِمْ اِنَّ مِنْهُمْ اِلَٰهَ اسْتَحْقَاقِ اَنْدَ بِلَک دین قضیه تحیر شد
بر غرض نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید
تا دین باب با او شاورت کنیم دیوانه را آواز دادند ملک گفت
ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد
هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد
بسیار است امر با اتفاق آن راضی میشوند و علما سپاهیان را استحقاق
نهایت میکنند تو چه میگوئی؟ دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این
عهد کردی که مال بدویشان به هم سپاسی از او خاطر گذرانیدی چه گفتند
همین گدایان و محتاجان گذرانیده بودند گفت پس بدیناوه که در
خاطر گذرانیده چه یکے از امر گفت ای دیوانه مال بچراست و سپاسی
بے برگ و نوا دیوانه روئے از آن کس پنافت و گفت ای ملک تو
دیگر بآن کس که نذر و عهد با او کرده کار داری یا نه اگر دیگر با او کار
خواهد بود بعد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه

نه ترقی
دکار گذران
بر صدقات
۱۲

خواهی بکن بادشاه گریست و فرمود همه اموال را بفقرا و مساکین تقسیم
کردند و نظم

چو محتاج خواهی شد آخر بدو متاع از وفاداری نوشتی و
کسانے که فرمانروا گشته اند مکرّم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آئین شایسته است غم عهد خوردن ز کار آگهی است
حکایت ۶ آورده اند که بهرام گور و سقّی در دیار عرب با لغمان میزد

میبود و لغمان او را با مردش یزدجرد تربیت می فرمود و روزی
در شکار قصد آهوی کردند و آهوازی پیش او در رسیده هر طرف میگریخت و
بهرام از عقب و میاخذت هوا گرم شد و آهوازی تشنگی بطیافت گشته کلبه
قبیله رسیده بخیمه عربی قبیصه نام درآمد و اعرابی او را گرفت و بر سینه بست
و متعاقب او بهرام بدخیمه رسید تیر بر چنان نهاده فخره زد که اے صاحب
خانه اشکار من اینجا آمدی و من آری قبیصه ندانست که کیست؟ گفت
اے سوار زیباروی مروت نباشد که جانورے که پناه بدین خیمه داده باشد
بدست کس بازویم تابشد بهرام در شتی آغاز کرد و قبیصه گفت سخن
دراز مکن تا این تیر که در میان داری بر سینه من زنی و مرا بکشی دست
تصرف تو بگردن این آهوز رسد و آندم که مرا بکشی مردم قبیله من ترا
بجست و جوی آهوی نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سیر این آهوی

در گذر و اگر تو قتی داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خمیسه بسته
است با زین و بجام مطلقا بشود آدم سوار شود اسپ خود را خنثیت ساز
و بمقام خود باز گردید بهرام را این حمایت خوش آمد و با اسپ و التفات
نموده عثمان بگردانید و بمو کب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت
بر فرق بهست او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت انگذند
بهرام قبیضه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغمر لان لقب کردند
یعنی زندها و بهمنده آهوان و حمایت کننده ایشان

کس که آری بزندها خویش	بمحمد را ندانده کار خویش
بمردی حمایت از دوا گیر	بمردا گلی کار از و در پذیر
یکه قطره آرد بدربار پناه	ز صد صد سار زشنگی گاه
بصد تربیت مادرش کنند	یکه گوهر شاهوارش کند

ز زائل

(۲) Persians, the
whale tanto
Persia, beca
his old salp

حسد (۱)

مثنوی

حکایت ۱-

عشق و حسد اندر دو آتش	کافر و خسته میشوند خوش
آن خانه جسم و جان بسوزد	وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که
 با بامیل بجهت نزویج خواهر خصوصیت کرد و عاقبت الامر چاره ندید جز آنکه
 برادر را بکشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد و نمیدانست
 که با و چه کند؟ او را بر سر نهاد و در جهان میگردد و تا آخر کلاسه را
 دید که دیگر کسی را کشته بود و دفن میکرد و دفن کردن از وی تعلیم گرفت
 آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مرد و جعفر

گشت قطعه

خدا یا حاسد مرا توبه ده اگر توبه ننخواهد کرد مرا گم
 نخواهد بود مسکینان توای برین تقدیر مرگش نیست برگ
 حکایت ۲ وقتی شخصی نزدیک معصوم رفته نوشت که فلان کس
 از لشکریان وفات کرده است و از وی بپای مانده و طفل خردوار
 اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسم ازان بخواند رسانند تا لشکر
 معمر گردد و معصوم بر پشت رفته نوشت بمعنی آنست **قطعه**
 آن پدر مستحق غفران باد مال او را پناه یزدان باد
 طفل را پرورش کنایه خدا و ان مطلقه شیرین خندان باد
 ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود و ارباب حکم آئینیه است
 که مال خاصه ازان یتیم است باید که گوش یتیم حاسد و تمام

ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را در آن حق ندانند
 و شیر عماران و ظالمان را از سیر بچارگان دفع کنند که گفته اند قطعه
 حدیث ظالم و غلام شنو اگر در خاطر تریل صوا بست
 ملک نیست این معنی محقق که ملک از غم عماران خزا بست
 حکایت سه آورده اند که سیف الدوله بادشاه عراق بوجاه
 داشت مقرب الحضرت وزیر را از دوسه حسد می آمد و روز سه بخت
 ملک عرض داشت که که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکنند ملک
 این عیب را بغایت دشمن پیدا داشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو و
 بر نفس سه موشه فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افکنند
 تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از دوسه برفت و قطعه
 بزرگان از همه خلقان دیگر حدیث کس محقر تر نباشند
 شنیدستی که در افواه گویند که در معنی بزرگان جمله گویند
 تا شب وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت با داد
 رو بحضرت شهریار کرد ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوسه حکایت
 بگوید حاجب آستین بردمان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد
 ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد و فرس
 گمانی که شد با قمر نه قرین بنزد همه عاقلان شد یقین

حالی که کاغذی با خزینه وار نوشت که خلعتی بر انداخته خط دهد و در آخر
نوشت که بلا توقف سرش بر دارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد
بگمان آنکه تشریف است تعجیل نمود و در راه وزیر پوسه رسید صورت
حال باد که گفت وزیر احمد آمد خواست که با خزینه دار گوید که تشریف
در توقف دارد گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم حاجب کاغذ
بوزیر داد وزیر بدست خزینه دار داد چون کاغذ ملک بکشاد و قف
نمود و میخ بر کشید و وزیر چون این آمد بدید گفت کاغذ از بهر حاجب
نوشت اند خزینه دار شنید و سر وزیر برید روز دیگر که حاجب
نزدیک ملک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید صورت حال گفت
ملک ماجرا بدید اگر دو حاجب نزد وزیر بودید حاجب را وزارت بخشید و
در کار با صبر و تانی گذرید **قطعه**

بجمله حال تانی و فکر باید کرد
آتشکار و نهان سخن کنایه نخت
برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند وزیر بد را هم
قلب بفرستند و بند ساختند و پیرامن بدر فرغ خون آلوده کردند و پیش
پد گرفتند که گر گش نخورد این همه چنان نبود که گریستن کاره و قوله تعالی

وَجَاءُوا أَبَا هُرَيْرَةَ عَشَاءً يَتَلَوْنَ ط

حکایت ۵ رفته در مقصوره بهارت و عطا سیگتمه و در میان این معجزه
عبارت رفت به پیر بخواست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتیم تا که
آب چشم ایشان نه بیند و مشغول می
گریه در شب عظیم آسان است که همین بانگ شور افتاد
آستین همین نهد بر رو کس نمی بیند آب دیده او
بزرگ گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد
نمانده است و قطعه

بسکه پیش حاکم آید و ادخواه که بمعنی اهل بیاد می بود
گریه ظاهر ندارد و اعتبار اے بسا گریه که از شاد می بود
حکیم گفته است که میان گریستن شادی مصیبت فرق است و که
اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمانی و فرود
اشک شور انگیز چون شیرین بود زانکه اصلش از دل عکس بود
لاجرم شمره حسد ایشانرا احتیاج دنیا افزود و یوسف اگر است و اعزاز

(۳) **عماری و نمایی**

حکایت ۱ آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را به خود
فروشنده گفت غلام من عجبی دارم که سخن چین است و خواهی گفت

سخن چنین غلام چه خواهد بود و او را بخرد چون روزی چند برآمد
 این غلام که با نورا گفت خواجه ترا دوست میدارد و روزی دیگر
 خواهد خواشت که با نورا این سخن متغیر و متاثر شد و غلام دید که سخن او
 کارگر آمد و تیرتدبیر فاسد او بنشاند رسید به گفت میخوای که ترا
 دوست دارد و گفت آری میخوام غلام گفت من طلسم میدانم
 و افسوسه جنت محبت یاد دارم - چون خواجه بخشد اشرف تیز بردار
 و از موبای که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و بمن ده
 تا افسون کنم و محبت ترا در دل و آفکنم زن برین عزیمت ساخت
 شد و گفت البته امروز چنین خواهیم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد
 و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان است و من خبر شنیده ام ترا
 آگاه میازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر است غلام
 گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است - اگر خواهی که راستی
 سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی؟
 مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه گرفت و خود را بخواب
 ساخته دیده ترصد برکشاد و زن پنداشت که خواجه در خواب است
 بدست گرفته بیاورد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند تیر شد خواجه دید
 باز کرد و آخال مشاهد نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد و حبست

و دست زن محکم بگیرد و استرو از دستش ببرد و سرش باز کرد و بگوید
 اولیاے زن را خبر شد و خواهد را بگیرد و بقصاص و بکشتند و بشو

سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد و نظم
 میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت و نیز کم کش است
 سیه چاه و مردان و بستر پائے به از فتنه بدون زجائے بجای

حکایت ۲- آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراست
 یکے از ملازمان نوشیروان شخص را پیش وے غمازی کرد و نوشیروان
 گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا به حسب غمازی و دشمن
 خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عفویت خواهم کرد و اگر توبه
 میکنی از تو خواهم در گذرانید گفت توبه کردم و نوشیروان گفت عفو
 کردم و نظم

هر که غمازی کند نزدیک شاه هم نیک و شاه گردد و رویا
 عالمی در آتش و دود و داند از و خدا ن خلق خشک و داند از و

بسیار

باز و نشر از کتاب گذشتہ و دانش تمام شد

10 Couler
 3 Twilip
 4 Antimony

انتخاب از کلیات سعد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر و سپاس و منت و عترت خدایا /

2. داوار غیب دان و نگہ دار آسمان

۳ اقرار میکنند و جهان بر گامش

4 لویہ زینت غار النہ لولو از حد

سیمان منقوش و ریخته و ریخته

[illegible]

ہے۔ سچ اسلمہ پر روپیہ

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِكْرًا لِّعِبَادِنَا
فِي الْبَحْرِ وَنُفِثْنَا فِي أَسْفُلِهَا سُرُورًا

1/20/71

پروردگار خلق و خداوند کرم

زناق منده برور و حلاق کما

لیکن واپس عالمیان پر دشن دونا

فَرَزَنْدِا دَمِ اَز مِلِّ وِ بِلِّ عِلِّ اَز لِيَا

إِلهُو الَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ

باری را بپیماید سوار دره

لللوحة سقى سماء في سمرية وب

بجز این سخن در سرباندها

W.C. Calkins

۱۰	ارباب شوق و طلبت بیدارند و نهوش	۱۰	اصحاب فہم در صفتت بیدارند و پا
۱۱	شہاے دوستان ترا انتم اقتضاح	۱۱	وان شب کہ میتور و کند اظہار لکسا
۱۲	یاد تو روح پرور و وصف تو دل فریب	۱۲	نام تو غمزہ داس و کلام تو دل ریا
۱۳	یہ سکہ قبول تو نقد عمل و عمل	۱۳	بے خاتمہ رضامی توسعی امل ہیا
۱۴	جائے کتب قہر بر آروہا بہشت	۱۴	ویران کند بسیل عزم جنت ہیا
۱۵	شایان بر آستان جلالیۃ شادہ	۱۵	گر و نکشان مطاوع و خیر وان لدا
۱۶	گر جملہ را عذاب کنی و رعطا دی	۱۶	کس را مجال آن نہ کہ آن جہان چا
۱۷	خود دست پایے فہم و بلاعت کجا	۱۷	تا در بجا و وصف جلالت کند شتا
۱۸	کجا ہر موسم قہر تو ہم دست با خزان	۱۸	کجا ہر نسیم لطف تو بہر از با صبا
۱۹	خواہند گان در گہ بخشایش تواند	۱۹	سلطان در سر ادب و در ویش در عبا
۲۰	آندست در نضر و این وی برین	۲۰	آن چشم بر آفتاب و این گوش بر ندا
۲۱	مردان راست از نظر خلق در چاہ	۲۱	شب در لباس معرفت و روز در قبا
۲۲	فرخندہ طاقتی کہ کنی یاد او بخیر	۲۲	برگشتہ دوستی کہ فراموش کند ترا
۲۳	چندین ہزار سکہ پیغمبری زدند	۲۳	اول ہنام آدم و آخر بمصطفیٰ
۲۴	الہامش از مہلب و پیانشن جہر پیل	۲۴	رایش نہ از طبیعت و نقاش نہ از ہوا
۲۵	در نعت او زبان فصاحت کجا رسد	۲۵	خود پیش آفتاب چہ رونق دہد ہما
۲۶	لے برترین مقام ملائکہ بر آسمان	۲۶	یا منصب تو زیر ترین پایہ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینار (۲)	با وحی آسمان چه زند سحر مفرقا
یارب بسمل طاهر اولاد فاطمه (۳)	یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران برکت (۴)	یارب بآب دیده مردان آشنای
دلماهای خسته راز کرم مرگ بخت (۵)	ای ارحم عظمیت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند (۶)	ما را بس است رحمت و فضل تو مشکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام (۷)	امید هست از کرمت عفو کا مضی
چشم گناه کار بود بر خطای خویش (۸)	ما را از غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بملطف خویش گناهان ما بپوش (۹)	روزه که راز یافته از پرده پرلا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است (۱۰)	وزا چنانکه در خور ما فضل نا سزا
عز است اگر عقوبت ما بیگانه کنی (۱۱)	لطف است اگر گشتی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذر و بشیر (۱۲)	و تربیت کنی بشیر یار سد ثری
دلماهای دوستان تو خون میشود و ز خون (۱۳)	باز از کمال لطف تو دل سید بجا
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش (۱۴)	کا زاکم رو گشتی سحر و جادو
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود (۱۵)	ما در خور تو هیچ نکردیم لاجل
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی (۱۶)	اصلاح کباب را چه محل پیش کیا
اولی تر آنکه هم تو بگیر بی ملطف خویش (۱۷)	دست و گرنه هیچ نیاید دست ما
کار به بندها ز سانیده در طلب (۱۸)	بر دیم روزگار کرامی بنیت

خود دست جز تویی نتوان داشت بر خدا	۴۴	فی الحکمه دستهای تویی بر تو داشتیم
و آنجنگتا اگر یعقوبیت دهمی حسد	۴۵	یا دو کنتا اگر بختیست نظر کن
وز پاهای بسته بد عادت بر کشل	۴۶	ای نفس جدید کن که چو مردان قهرم
بالا ای هر سر سبقتی رفته از قضا	۴۷	پیدا بود که بنده بکوشش کجایسد
آن بے بصر بود که کند تکیه بر عصا	۴۸	کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد
چندین اهل چه پیش نهی مرگ در قضا	۴۹	ای پاهای بسته عمر تو در رگد ازل
زیرا که در ازل همه حکم کند و اشقیاء	۵۰	تا روز اولت چه نوشته است بر چین
گر هیچ سودمند نبه صوفی بی صفا	۵۱	در کوه و دشت هر سبغی صوفی بری
حکیمیکه در ریاضت ریاضت کند چرا	۵۲	پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
گوید بگش که مال بسبیلست و جان فدا	۵۳	گر بر وجود عاشق صادق نرند تیغ
و ز دوست و دوست گر همه است حرا	۵۴	ما را بنو شزاروی دشمن امید نیست
فرعون کا مران به دایوب مبتلا	۵۵	چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
در دے چه خوش بود که خدیش کند و ا	۵۶	غم نیست ز غم خورد و راه خدای را
یک دانه چون بکند زمین و آسما	۵۷	با این آسمان زمین جامی عشق نیست
اکنون که چاره نیست به پیارگی بیا	۵۸	عزت برفت و چاره کاره نشانی
آن اختیار کن که توان بدیش لقا	۵۹	کردار نیک و بد بقیامت قرین است
تا هیچ دانه نفسانی بجز کرم	۶۰	تا هیچ دانه نفسانی بجز کرم

تا ازل را نصیحت سعدی چنانکه ^{بلیست} ^۱ گفتیم اگر بسیرمه تفاوت کند علمی
گوئی کدام سنگدل این پندش نود ^۲ بر کوه خوان که باز گوش آیت خدا

(۲) فی حمد الله سبحانه ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲}

۱	فضل خدا را که تواند شمار کرد	۱	تاکلیت آن که شکر یک از هزار کرد
۲	آن صانع لطیف که بر فرش کائنات	۲	چندین هزار صورت الوان نگار کرد
۳	ترکیب آسمان و طلوع ستارگان	۳	از بهر عبرت که نظر بهوشیار کرد
۴	بر آفرید و بجز در رخسار و آدمی	۴	خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
۵	الوان گشته که نشاید سپاس گفت	۵	اسباب را حتی که ز انجم شمار کرد
۶	آثار رحمتی که جهان سر بسجور کرد	۶	احمال منته که فلک زیر بار کرد
۷	مستار و کوهسار بنطح زمین بدخست	۷	تا فرش خاک بر سر آب منتظر کرد
۸	اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب	۸	بستان میوه و چین و لاله زار کرد
۹	ابر آب داد و بخی درختان مرده را	۹	شاخ برهنه پیر هفتش نو بهار کرد
۱۰	چندین هزار منظر زیبا بیا فرید	۱۰	تاکلیت گو نظر ز سر اعتبار کرد
۱۱	کو حیدر گشته او نه بنی آدم اندویش	۱۱	هر بلبل که ز زمزمه بر شاخسار کرد
۱۲	شکر که رام فضل بجای آورد کسی	۱۲	حیران باند هر که درین افکار کرد
۱۳	گوئی دوام روح که در کالبد دمیست	۱۳	با عقل از جهنم که بار و ج کار کرد
۱۴	لال است در دهان بلاغت زبان و	۱۴	از غایت کرم زنهان آشکار کرد

- سرچیت تا بطاعت او بر زمین نیم ۱۵ جان در ریش دریغ نباشد تار کرد
 آن قطره منی سر بچارگی بنه ۱۶ کابلیس را غرور منی خاک سار کرد
 بخشنده که سابقه فضل جنتش ۱۷ مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد
 پر همین گار باش که دادار آسمان ۱۸ فردوس جای مردم پر بهر گار کرد
 نابره ریخ گنج میسر نمی شود ۱۹ مزه آن گرفت جان برادر که کار کرد
 هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت ۲۰ دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
 دنیا که جیستر آخرش خم اند مصطفی ۲۱ جای نشست نیست نباید قرار کرد
 دارا فقر خانه جاوید آدمی است ۲۲ این جا به فتن است نشاید قرار کرد
 چند آخوان له دادن دوران دگر ۲۳ خروش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
 ظالم ببرد و قاعده زشت ازو بماند ۲۴ عادل برفت و نام نگو اختیار کرد
 عیسی بغفلت از همه عالم کنار است ۲۵ قارون نزدین برآمد و دنیا قرار کرد
 محویش آرزوی دل اندر کنار کرد ۲۶ باز بهر رگی بود که موشه شکار کرد
 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم ۲۷ کان تکبیر باد بود که پرستار کرد
 بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست ۲۸ پید و لیت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
 دین گوی دولت که میردن نمی برد ۲۹ الا کسی که در از لشجخت تیار کرد
 بیچاره آدمی چه تواند بپسے کرد ۳۰ چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
 اودا شاه و بنده نیک و بد آفرید ۳۱ بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد

ترا بکنج لحد سالما بساید خفت
 اگر تو در چمن روزگار تیغچو گل
 نیاز مندی یاران ندانست سود
 بسا سوار که استخا پیاده خواهد شد
 بسا امیر که استخا اسیر خواهد شد
 بسا امام ریائی پیشوا بزرگ
 چراز حال قیامت دستکشند نشی
 بهشت میطلبی از گنه نیر نیل
 گداز باطل مردانه حق پرستی کن
 بسا ز چاره رفتن چو نهروان فتنه
 بقطره قطره حراست عذاب خواهد داد

من تو طعمه مهر مورو مار خواهد بود
 دمیده بر سر خاک تو غار خواهد بود
 مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
 بسا پیاده که استخا سوار خواهد بود
 بسا اسیر که فرمان که از خواهد بود
 که روز حشر و جزا شتر سار خواهد بود
 که حال بخیران سخت دار خواهد بود
 بهشت نمرال پر نیز کار خواهد بود
 ز حق پرستی بهنر صی کار خواهد بود
 که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
 بزره ذره حلاکت شمار خواهد بود

فی التنبیه (4) التنبیه

روزیکه زیر جاک تن با نهان شود
 یارب بفضل خویش جنتا بنده
 بچاره آدمی که اگر خود هزار سال
 بدنامت چو نوبت رفتن با دره

وانا که کرده ایم یکایک عیان شود
 آدمی که عازم سفر آسمان شود
 که بیاید از اجل و کاهران شود
 یا صد هزار حسرت از انجزاران شود

فیروز از آن زمان که تن نازنین ما
 اصحابی که راجو واقعه ما خیر کنند
 و آنکس که شفق است و دوش بان است
 و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طلیب
 گوید فلان شتر طلب کن سود
 شاید که یک دور وز درگاه مانده عمر ما
 یاران و دوستان همه در فکر غایت
 تا آن زمان که هر که در دوزخ حال خوش
 در وجود بیوخی اثر کند
 در وطن کشتی وجود
 آید شد ملائکه در وقت نفس روح
 باید که در پیشین آن جام هر ملک
 یار باشد و جنبش که ما را در آن زمان
 ایمان را از شرک شیطان نگاهدار
 فی الجمله روح جسم هم مقرر شوند
 جان را که پدید شود در زمین فرزند
 آگاهانه در سر اسباب بقیه که خواجیه مرد

بر لبش جوان قد و ناتوان شود
 هر دم که بر سر عیادت روان شود
 در حبس دوایر این دآن شود
 در حال ما چو کز بد گمان شود
 ما را بدان امید بس در زیان شود
 و آن یک دور بر سر سود و زیان شود
 کا حال بر چگونه و حال چنان شود
 و آن رنگ از غول می باز عفران شود
 کز لاغری لبان می ریمان شود
 نیز از عمل با ناله با دیان شود
 چون بنگریم دیده ما خون نشان شود
 شیرینی شهادت و زیان شود
 قول زبان موافق صدق جهان شود
 تا از عذاب و شرم تو جان در آمان شود
 مرغ افکند بر آید و در آشیان شود
 در پاک باشد از بر آسمان شود
 وز جم وزیر خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگیرد بیا بیا
در یتیم گوهر کیدانه راز اشک
تا بپوشد و پنبه و کفن آرد و مرده شود
آزاد نقش تابلو بگردد و هر که هست
هر کس و در مصلحت خویش و جسم ما
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
گر کرده ایم خیر و نماز و خلافت نفس
و بر جرم و معصیت بود و فوق کار ما
یک هفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام
حلوای سه چار صحن شب جمعه چند بار
و آن که بپزد و بپزد که از عده دست داشت
تیرات گیر کم خرد آید بخت
نماند ز ما ماند و اجزای ما تمام
و آنکه که چند سال برین حال بگذرد
و آن صورت لطیف شود چای زری خاک
از خاک گورخانه ما خشت ما بپزند
دوران روزگار ما بگذرد و بپزد

و از یک طرف گنیزد زاری کنان شود
خج و دودیده بپزد عقیق کمان شود
او را دود و ذکر آن کرد آن تا کران شود
بعد از نماز باز سرخان همان شود
بجوش و سمند گردان خاکد آن شود
وین جمله حکما زبانی استخوان شود
آن خاکد آن تیره و خاکستان شود
آتش مرده و تیره بپزد و خان شود
با گریه و دست هر دم و دهرستان شود
بهر ریخته بپزد هر گور خان شود
خواهد که باز بسته عقد فلان شود
بس گفتگوی بر سر باغ و دوکان شود
در زیر خاک باغم و حشر نماند شود
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
و آن جسم و رسته کف استخوان شود
و آن خاک و خشت و شکست گل آن شود
کاب شود و بهار و در گره خزان شود

<p>تنها ز بهر عرض قرین و آن شود در فصل هر فصلیکه بجای روان شود در موهن محاسبه یک یک عیان شود یکسریک بر آید و یکسریک بر آن شود آنجا یک عین و یک شادمان شود هر کس از و گزشت بمقیم جان شود در خواری و غنایا به جادوان شود و احراز اعنایت حق سائبان شود بس قد چو تیر بهیت کمان شود عشرت ساری جنت اعلام کان شود بوسه بهشت بشنود و نوجوان شود باصد نه از غصه قرین جوان شود صافی چگونه بر سر آن برگ جوان شود حق را بخوان لطف و کرم میمان شود سعدی یقین بخت خلعت چنان شود</p>	<p>تار و زستخیز که اصناف خلق را حکم خداست عز و جل کائنات را از گفتن و شنیدن و از کرد و بایستی میزان عدل الهی کند از بر خلق هر کس نگه کند به بد و نیک خویش بند باز بر سر و زنج پل صراط و انکس که از صراط بلزید پای او استرار را حرارت و دوزخ کند قبول بس رو به چو ماه ز خجالت شود سیاه بس شخص بنویس که و را از علو قد بس پیر شمنند که در گشتن مراد سکین اسیر نفس بواکانند از مقام برگه که از بر استیجان کشد خدا خرم و که که در خرم آباد این عیش این کار و وقت نداند که یقین</p>
---	--

فی صفة المرتب

بخت او آن که تفاوت نکند لیل و نهار
 صوفی از صومعه گوئیم بزن در گزادر (ج)
 کوه و دریا و درختان همه در شمعند
 ببلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 آفرینش به تنبیه خداوند دلست
 این همه نقش عجب بر در دیوار وجود
 خبرت هست که مرغان چمن میگویند
 هر که آمد و زنده بیند اثر قدرت او
 تا که آنچه بنفشه سر غفلت و پیش
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
 وقت آنست که داماد گل از حجاب
 آدمی زاده اگر در طرب آید عجب
 یاش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 مژدگانے که گل از غنچه برون می آید
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
 ژاله بر لاله فرو داده هنگام سحر
 باد بوی سمن آورد و گل سنبل و بید

خوش بود و این صحرای و تماشای بهار
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
 نه همه مستحان فهم کنند این اسرار
 نه کم از لیلیل مستحق تو بنال ای بهار
 دل نذار و که ندارد بخند و نوا اقرار
 هر که نکلت نکند نقش بود بر دیوار
 کاغذی خفته سر زبانش غفلت برد
 غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
 حیث باشد که تو در خوابی ز گیس سیر
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
 بدر آید که درختان همه گردند تار
 سر و دریاغ بر قص آمده و بید و چنار
 باد اوان چو سرب ناله آهسته تار
 صد هزار آغچه بریزد عروسان بهار
 بوی نسیم و تو نقل برود در اقطار
 راست چون عارض گل بوی عرق کرده یا
 در دوکان بچه رونق بکشا یه عطار

خیری خطمی و نیلو فروستان افروز
 ارغوان ریخته بردگم خضر آبی چین
 این هنوز اول آثار جهان افروزی
 شاهنا و خضر و شیریه باغ اندهنونند
 عقل حیران شود از خوشه درین
 بجز دانه طرب از غل فرو و آوینند
 تان تا تاریک شود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگ
 شکل امر و تو گوئی که بشیرینی و لطیف
 حشو انجیر چه ملو اگر صانع کس می
 آب در پایی ترنج به و بادام و لعل
 گو نظر باز کن و خلعت نارنج بین
 پاک و بی عیب خدا نیکه به قدر عزیز
 پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
 چشمه از سنگ بر دین آرد و باران از نیل
 گر چه بسیار بگفتم درین باب سخن
 تا قیاست سخن اندر کرم در حیات

نقشهاییکه دروغیره بماند البصار
 همچنان است که بر تخته دیبا و دنیا
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و بار
 باش تا حامله گردند بالوان شمار
 و هم عاجز شود از حق یا قوت انار
 نقشندان قضا و قدر شیرین کار
 زیر هر برگ چراغی بنده از گلستان
 هم بدان گونه که گلگون کند روی نگار
 کوزه چند نبات است معلق بر بار
 حب خشنواش کند در غسل شند بکار
 همچو در زیر درختان بهشتی انار
 ایکه باور کنی فی الشجره الخضر نادر
 ماه خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 نقشبندی نه بشنگ کند یا زنگار
 انگبین از گیس غل و دراز دریا بار
 اندک بیش نگفتم هنوز از بسیار
 همه گویند و سیکه گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که بنده و کمر طاعت او نعمت بار خدایان عدد و پیر و نشت این همه پرده که بر کرده ما پیشی نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت فعلا سیکه ز ما دیدی و نپسندیدی ستعد یا راست روان گویی عادت بُرد حیف ازین عمر گران بایه که در او رفت در و پنهان بتو گویم که خداوند منی	جای آنست که کافر کشاید زار شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار کز تقصیر بگیرد نگذاری و یار تاب مهر تو زاریم خدایان ز سار بخداوندی خود پرده پوش ای ستار راستی کن که بنزل انسد کج رفتار یارب از هر چه خطا رفت هزار توفیقار یا نگویم که تو خود مطلع بر اسرار
---	--

(۸) در مدح انکیانو

بس بگر دید و بگر و در دوزگار ای که دست میر سرکاری کن این که در شته نامها آورده اند تا بداند این خداوندان ملک اینکه رفتند و ما ایستادیم ایکه وقت نطفه بودی در شکم مردن بالا گرفته تا بلوغ	دل بدینا دینند دهبو شیار پیش از آن که تو نیاید هیچ کار رستم و اسکندر و اسفندیار کز بس خلق سب دنیا یادگار هیچ نگذشت از ایشان اعتبار وقت دیگر طفل بودی شیر خوار سر و بالائی شدی سیمن عذار
--	---

در مدح انکیانو
تقصیرهای کمالیست
فناختن فاعلان
و کلیه بجا کس
فناختن مقصود
فناختن مقصود
که در این جا کس

فارس میدان و مرد کارزار	همچنین تا مرد نام آور شدی
اینچنینی هم مناسند پستار	انچه دیدی برقرار خود مناسند
باد خواهد برد خاکش را غبار	دیروز و داین شکل و شخص نازنین
در خنجد خود منور و یزدنار	کل بخواد چید بیشک باغبان
تحت و تحت و آخر دهنی و گیر دوار	اینهمه هیچست چون می بگذرد
به کز و ماند سر اے زرنگار	نام نیکو گر بماند ز آدمی
تا کجارت آنکه با ما بود یار	سال دیگر را که میدان حساب
خفته اندر گاه سر سوسمار	خفگان بچاره در خاک کج
اے برادر سیرت زیبا بسیار	صورت زیبا اے ظاهر هیچ نیست
من بگویم گردباری استوار	هیچ میدانی خرد به یاروان
در ده جان در کالبد دلدرد حمار	آدمی را عقل باید در بدن
گروش گیتی ز ما هم اختیار	پیش ازان کز دست تو بدین برد
خرمن می بایدت تخم بکار	کنج خواهی در طلب رانچ
حروده از خردوان مسکین در گذار	چون خداوندت بزرگی داد و حکم
زیر دستان را همیشه نیک دار	چون زیر دستیت بخشید آسمان
زینهار می را بجان ده زینهار	عذر خواهان را خطا کار می بخش
دوست دار و دزدگان حق گذار	شکر نعمت را نکو میکن که حق

لطف اولطفی ست بیرون از حسا
 گر بهر موئے زبانه باشد
 نام نیک رفتگان ضائع مکن
 ملک بانان را شاید روزی
 کام مسکینان و درویشان برآرد
 باغریان لطف بی اندازد کن
 زور بازو واری و شمشیر نیز
 از درون خستگان پرهیز کن
 مسجبتیق آه مظلومان بصبح
 بابدان بدباش و بانیکان نکو
 دیو با مردم نیامیزد و ترس
 هر که دو یامردم بد پرورد
 نابدان چند آنکه نیکوئی کنی
 ایکه داری چشم عقل و گوش لب و گوش
 نشکند عهد کن الا سنگدل
 بادشاهان را شناگویند و میح
 سعد یا چند آنکه میدانی بگو

فضل اولفضلی ست افزون از شمار
 شکر یک نعمت نگوئی از هزار
 تا بماند نام نیکت برقرار
 گاهی اندر حمزه و گاهی در خسار
 تا همه کامت بر آرد و کار
 تا بر دلت نام نیک در دیار
 گر جهان لشکر بگیرد چشم همار
 وز دعای مردم پرهیزگار
 سخت گیر و ظالمان را در حصار
 بجای گل گل باش و جای خار
 بل پیرس از مردمان دیوسار
 ویر و زود از جان بر آزندش دمار
 قتل مار آفتون باشد جز بار
 پذیر من در گوش کن چون گوشوار
 نشنود قول من الا بختیار
 من دعای میکنم در ویش وار
 حق نشاید گفتن الا آشکار

هر که اخوت و طمع در بار نیست	از خطا باکش نباشد و ز تبار
دولت نوین اعظم شریا	باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور	انگلیا نو سرور عالی تبار
سنگها سعدی سپاس نهند	کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر	پیش از آن که ز ما نیاید هیچ کار

قصیده

صاحب عمر عزیزت غنیمت باش	۱	گویم چه بیکه توانی بر از میداش
چو هست در آن ریاست فلک بهر قدر	۲	چهل آنست که دایم نبود دور باش
آن خداست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند ملکوت جاوید باش
جای گریست برین عمر که چون غنچه گل	۴	پنجره زست بقای دهن بند باش
دهن شیر ما درنده را دور و هر	۵	تا بدندان نبرد و بار و گریست باش
مقبل امروز کند در دودل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود در باش
هر که دانه نشانند بزمستان در خاک	۷	تا امید یابد از دودل تابان باش
دست در آن مردان زن اندیشه کن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفان باش
معرفت داری سرای باز رگانی	۹	چه به از نعمت باقی بده و بستان باش
دولت باد که از روی حقیقت پری	۱۰	دولت آنست که محمود بود و پادش

چند روز

سعدی

خسته سعدی است نصیحت چنانکه نکند ۱۱ / شک دارد و نه بگوید که کند پنهانش

سعدی فی صفت الربیع

صبحم از مشرق برآمد و نور روز بگشاید ۱ / عقل و طبع خیره شد از صبح ربیع
 با جودان را و صحرای بر گشاید ۲ / کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
 ای گفتم ای عاقل نه پیری کوه با چندین و قار ۳ / همچو طفلان دیش پر از غوغا و هیمن
 استین بر دست پوشید از بهار و بگشاید ۴ / میوه پنهان که در غوشت و در دستین
 با و گلزار پریشان میکند هر صبحم ۵ / زان پریشانی نگر در سبزه آب فشان
 نو بهار از غنچه پیرین شد بیک بو پیرین ۶ / بید مشک انداخت دیگرستان پیرین
 این نسیم با و شیراز است یا مشک خشن ۷ / یا نگارین پریشان کرده زلف غنچین
 با و دوش این چشم از خواب پیرین کشید ۸ / گردیدی سحر بابل و نگارستان چین
 اگر سرش داری چو سعدی سر نبرد و آید ۹ / با چنان معشوقه نتوان باخت عشق آید

فی مدح شرکان خاتون کرمانی

۱ / پیش از آنکه در قلم آید شناس تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب خاتو
 ۲ / در ویش و با و شاه اندام درین بیان / الا بزیر سایه همچون بهای تو
 ۳ / نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعل و بجای تو

۴	منشور در نواحی و مشهور در جهان	آوازه تهنید و خوف و ریاضی تو
۵	گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
۶	اسلام در آمان و زمان سلطنت	ازین سبب قدم پارسای تو
۷	خلق از جزای خیر تو کردن مقصود	پرو و کار خیر بداند جزای تو
۸	شکرت مسافران که بافاق میبرد	گر بر فلک رسد رسد بر عطای تو
۹	تیغ مبارزان نکند درو یا خضم	چندان اثر که هست کشور کشای تو
۱۰	بدبخت نیست در همه عالم با اتفاق	الا سیکه روی بتابد ز رای تو
۱۱	ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
۱۲	خاص از برای مصلحت عام در سال	بنشین که مثل تو نبیند بجای تو
۱۳	آن چیست در جهان که نداری تو از هر	تا سعادی از خدای نخواهد برای تو
۱۴	تا آفتاب می رود و صبح میبرد	عائد بخیر باد و صباح و مسای تو
۱۵	یار برضا او تو بر آفرینش	کو روز و شب نیطلبد جز رضای تو

(۱۳) فی النصائح والمواعظ

۱	آل نفس اگر بیدید تحقیق بنگری	در ویشی اختیار کنی بر توانگری
۲	ای بادشاو وقت چو وقت فرار	تو نیز با که ای محلت برابری
۳	گر پنج نوبت بدر قصر میزنند	نوبت بدیگر بگذاری و بگذری

۴	دنیازنی ست عیش و ده و ستیوان لیک	۴	با کس بسیر نمیرد او عهد شوهر
۵	آهسته رو که بر سر بسیار مردم	۵	این چرم خاک را که تو امر و زبر
۶	البتستی که اینهمه فرزند را دو گشت	۶	و گیکه که چشم دارد از مهر مادری
۷	این خنجر لوی بسته کوته نظر فریب	۷	دل می برد بغالیه اند و دچادر
۸	باروت را که خلق جهان سحر از دین	۸	در چه فلند غمزه خوبان بسامری
۹	مردی گمان مبر که بسیر نیست زور	۹	بافش اگر بر آبی بد انم که شاطری
۱۰	باشیر مردیت مگ ابلیس صید کرد	۱۰	اے بے هنر بمیر که از گر به کتری
۱۱	هشدار تا نیفکندت پیروی نفس	۱۱	در ورطه که سود ندارد شناوری
۱۲	هر در بر هواد و هوس کرده و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشه سر سر
۱۳	دنیا بدین خریدنت از بی نصیر	۱۳	پد معاملت بهم پیچ میخری
۱۴	تا جان معرفت نکند زنده ات	۱۴	نزدیک عارفان حیوان محقر
۱۵	بس آدمی که دیو بزشتی غلام است	۱۵	در صورتش نماید زیبا ز از پری
۱۶	گر قدر خود بدانی قربت فرزند	۱۶	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهر
۱۷	چندت نیاز آزد و داند بهتر بخر	۱۷	بشناس قدر خویش که دریای گوهر
۱۸	پیدا است قطره که تقسیم کجا رسد	۱۸	لیکن جوهر پرورش بودت دانه وی
۱۹	گر کمیای دولت جاودیت آرزو	۱۹	بشناس قدر خویش که گوگرد احمی
۲۰	اے مرغ پای بسته بدام هوای	۲۰	که بر هوای عالم روحانیان پر

- باز سفید روضه آسبی چه فائده ۲۱ کاذر طلب چو بال بریده کبوتر
چون بوم بدخبر مغلک بنایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طائر
آن راودوز خست که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپر
در صحبت رفیق بدآموز به چنان ۲۴ کاذر کند دشمن آهسته خنجر
رلب بسوی عاقبت خمیر میرود ۲۵ رلب بسوی تاویه اکنون مخیر
گوشت حدیث می شود هوش بخیر ۲۶ در حلقه بصورت چون حلقه برادر
دعوی مکن که برترم از دیگران علم ۲۷ چون کبر کردی از همه روان فروز
از من بگویی عالم تفسیر گوی ۲۸ گر در عمل نکوشی نو نادان مقصدا
باردشت علم ندانم مگر عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بر
از صد یک بجای نیارده شهر عالم ۳۰ وز حب جاه و طلب علم دیگر
علم آدمیت ست و چنانم دی و ادب ۳۱ ورنه ددی بصورت انسان بصورت
هر علم را که کار نه بندی چه فائده ۳۲ چشم از پرای آن بود آخر که بگری
امر و نه بوضوح فصاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلائل بیاور
فردا نصیح باشی چو در موقف حساب ۳۴ گر علت نگوئی و عذری نیاور
ور صد هزار عذر بگویی گناه را ۳۵ مرشوی کرده را نه دزب دختر
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند ۳۶ تو به بهنج کجارسی از نفس پرور
ترکیب هو است و ادبی دریا مسافت ۳۷ عارف نداشت نشونه بدلق قلندری

- 38 در کم ز خویشین بختارت نظر کن
 اگر بهتر نمی بماند بگوهر برابری
 39 فرمانیر خدا و نگهبان خلق باش
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سگداری
 40 عمنی که میرود بهر حال همدکن
 تا در رضای خالق چون بجز
 41 مرگ اینکه از دایمانست بیج هیچ
 لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندر
 42 فارغ شسته بفرجی و کام دل
 بارے ز تنگنای سحر یا نادارے
 43 حبابے کرت بگوهر عزیزان گذر بود
 از سر نید غور و کیمانی دسور
 44 کا بنجا بدست واقعه بینی خلیل وار
 45 فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن
 تسلیم شوگر اهل تیزی که عارفان
 46 فرزند بنده است خدا را غمش مخور
 بر دند گنج عافیت از گنج صابر
 47 اگر مقبل است گنج سعادت برای او
 تو کیستی که به ز خداوند پرور
 48 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
 و رند پرست رنج زیادت چه میری
 49 از آنکه طوق مقبل اندر ازل خدا
 طفرای نیک سختی و نیل بد اختر
 50 زنهار پند من پر امانست گوش دار
 روزی نکرد چون نکشد غل در بر
 51 تنگ از فقیر اشعت و اخیر دار زانکه
 بیگانگی مورز که در دین برابر
 52 دامن کیش نصیحت ایشان که در
 در وقت مرگ اشعت و در گور انجمن
 53 روی زمین بطاعت ایشان تنور
 دامن کشان بنده خضر اند و عبقر
 54 چون آسمان بر بهره و خورشید و شمشیر
 است

- ۱۲ درمردی ز باد در گزرے / وز بشوخی چو برق بشتابے
- ۱۳ ملک الموت را بحیلہ و فن / نتوانی کہ پنج برتابے
- ۱۴ بشتابے کمال نقصان ست / گل بریز و بوقت سیرا بے
- ۱۵ تو کہ کہیاد و مرجع این ست / نہ سزاوار کسیر و اعجابے
- ۱۶ خشت یالین گور یاد آور / ابے کہ سر بر کنار احبابی
- ۱۷ خفتت زیر خاک خواهد بود / لے کہ در خواہ گاہ سنجابے
- ۱۸ بانگ طلبت نیکند بیدار / تو مگر مردہ نہ در خواہے
- ۱۹ بس خلایق فریفت ستاین سیم / کہ تو لزان بر دو چو سیابے
- ۲۰ بس جهان دید این درخت کین / کہ تو بیچان بر دو چو سیابے
- ۲۱ بس بگردید و بس بنواہ گشت / بر سر با سحر دو لایبے
- ۲۲ تو مگر مگر بقتل وادرا کی / تو مگر مگر بچاہ وادرا کی
- ۲۳ ابلہ ضد و یقی و دیبا / گر پوشت رخے ست عنابے
- ۲۴ نقش دیوار فائدہ تو ہنوز / گر ہمیں صورتی و القابے
- ۲۵ اے مرید ہوا بے نفس حریص / تشنہ بر نہر ہیچو جلابے
- ۲۶ قیمت خوشن خیس لکن / کہ تو در اسل جو ہر نابے
- ۲۷ دست و پا بے زن بچارہ و ہمد / کہ عجب در میان غرقابے
- ۲۸ عمد ہاے شکستہ را چہ طریق / چارہ ہم تو بہ ست و شغابے

بدریغے نیاز تو ان سر رفت 24	خیز مستغفرے و او اس کے
تو در حلق می زنی ہمہ وقت 30	لاجرم بے نصیب ازین نایاب
کے دغاے توستجا ب شود 31	کہ بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید 32	تو کر م کن کہ رب اربابے
غیب دان و لطیف ریچونے 33	ستر پوش و کریم و تولبے
سعد یار استی ز خلق بوسے 34	چون تو دفنس خود نمی یابے
جائے گریست بر مصیبت پیر 35	چو تو کو دک پہنوز لغابے
با ہر عیب خوشین شب در روز 36	در تنگاپوش عیب اصحابے
گر ہمہ علم عالمت باشد 37	بے عمل و عی و کذا ابے
پیش مردان آفتاب صفت 38	باضافت چو کہ شب تابے
پیر گشتے ورہ ندانستے 39	تو نہ پیرے کہ طفل لکابے

(۱۳) ایضاً فی الموعظۃ

دنیا نیز و آنکہ پریشان کند و	ز نمار بد کن کہ نکر دست عاشق
این پنجر وزہ ملت ایام آدمی	آزار مردمان کند خرمقتلے
بابے نظر بحال عزیزان رفیقین	تا مجمل وجود بستی منصف
آن پنجر بنگان کش و آگشت خط و بس	ہر بندے اوفتادہ بجای و منفصلے

درویش و بادشاه نشیندم که کرده اند
 زان گنجهای نعت و دروازه کمال
 از مال و باه و منصب دنیا و تخت و تخت
 بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
 ای آنکه خانه پر ره سیلاب سبکی
 بنیل در جهان بند که پاکس و فاکر و
 مرگ از تو دورست و گریست مثل
 بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
 در نیامثال بحر حقیقت بر سبک
 و اناچه گفت گفت پوخت ضرورت
 یعنی خلافت را می خداوند حکمت است
 آنکه که سر باش کور من نهان
 بعد از خدای هر چه تصور کنی بطل
 خواهی که رتق کار شوی راست کار باش
 تیر از کجای چو رفت نیاید پشت با
 باید که قهر و لطف بود بادشاه را
 وقتی بلطف گوی که سالار قوم را

بیرون ازین دو لقمه روزی تناول
 با نوشیدن بگور نبرد خرد و دل
 بهتر تمام نیک نکر دنیا حاصل
 گویند از و هنوز که بودست عادی
 بر خاک رودخانه نباشد معوسه
 هرگز نه دو دور زبان بے تپه
 هر روز باز میرودش پیش بهتر
 بیرون نباشد از خلل یا تزلزل
 آسوده عارفان که گرفته سالی
 من خود با اختیار نشینم بمقبره
 امروز خانه کردن و فردا استخوان
 از من چه باش که باز در غمی
 ناچارش آخریت همین که او
 تا عیب جوی را ز سر بر تو خسل
 پس واجبست در همه کاری تامل
 ورنه میسر نشود حل مشک
 با گفتگو خلق بیاید خسل

وقتی بهتر گوی که صد کوزه ثبات
 مرد آدمی نباشد اگر دل نشوز و
 هرگز به پیچ و ز حیات گذشتنی
 نی کار روان برفت تو خواهی متهم ماند
 گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
 حق گوی رازبان ملامت بود در آن
 تو راست باش تا اگر آن راستی کنند
 خاص از برای دوسوه دیو نفس را
 تا هر چه گفته ثبوت از خیر و خنوع
 این فکر بگرد من که بحسنش نظیر نیست
 و آن کیست در زمانه که داد آسمان
 نوین اعظم آنکه بتدبیر عقل و را
 من خود و چگونگی و هم از عقل و باطن خو
 منت پذیر او بنیم در زمین پارس
 عمرت در از باد نگویم هزار سال
 نفست همیشه پیرو فرمان شرح باد
 تا ببلبلان بناله در آید باد باد

که که چنان بکار نیاید که حقل
 بارے که بنید او خرمی افتاده در
 خرم کسے شود مگر از موت نهان
 ترتیب کرده اند ترا نیز محمل
 بیچمد از آئینه خبر درنگ صید
 حق نیست آنچه گفتیم اگر هست گوئی
 دانے که بے سطره زرقه ست
 شاید گر این سخن نویسی بیگانه
 بعد از تو شرمسار نباشم بخفله
 مردم بخوان اگر و همش خجسته
 دوست مرد را همه حسن و شاکه
 امروزه در زمانه نذار و مقابله
 کس پیش آفتاب نکودست معلی
 در خلق کیست آن که نذار و تفضلی
 زیرا که اهل حق نپسندند بطله
 تا بر سرش عقل بباری موسک
 هر گاه که سحر بر آورد از بوستان

سعدی نه خای خیر تو گویان چو بلبل	مهوره بوستان اهدت شگفته با
----------------------------------	----------------------------

(۱۵) مرثیه فخر الدین ابوبکر در چهار بند

He was son of a prince & died in his youth

بند اول

دل خویش آن نیرانم که چو پست	غریبان راول از بهر تو خوست
که از دست شکبائی بر دست	عنان گریه چون شاید گرفتن
که آید که راست سیرنگوشت	که شاهنشاه اندر قلبش
که آید چشمه باغ تاب گونست	و گریزی نروید بر لب چو
که باران بشیر سیلاب خوست	و گر خون سیاوشان بود رنگ
که بار از طاقست مسکینان خوست	شکبائی مجوس از جان
نشانید که دو در مان هم سکونت	سکون در آتش سوخته گشت
زمانه ما ویر بهیست رود و	که دنیا صاحبی بد عهد و خو
که از دوران آدم تا کنونست	نه اکنونست بر با جور ایام
همی بینم که غمناش بخوست	بنیاد هم حدیث نامه چوست

بند دوم (۱۶)

عزیزان وقت و ساعت یشمارند	بزرگان چشم و دل در انتظارند
کنیزان دست و ساعده می نگارند	غلامان در و گوهر می نشانند

ملک خان و میاق و بدر و زرخان ^{molle}
 که شاه شاه عادل سعد بود بکر
 حرم شادی گنان بر طاق و ایوان ^{malesing m...}
 زمین میگفت پیش خوش گذاریم
 امید تاج و تخت خسرو می بود
 چه شد پاکیزه رویان حرم را
 نشاید پاره کردن زیور و رو
 ولیکن با چنین داغ جگر سوز
 بلبه شاید که مجوران بگیرند
 نینداغم حدیث نامه چیست

بر سواران تازی بر سوارند ^{Steel}
 بایوان شنشابه در آرند
 که مر و آرید بر تاجش بیارند ^{Crown}
 از ان پس آسمان گفت ارگزارند
 ازین غافل که تابوتش در آرند
 که بر سر گاه و بر زیور غبارند
 که مردم سخت امر کرد گارند
 بنیشابه که فریادش شنیدند
 روا باشد که مظلومان بزارند
 همی پیغم که عنوانش بخواست

(3) Warning

(۱۶) بند سوم

رفت آن گلبن خرم بیاد
 زمانه چشم غیرت بین بسته
 چه شاید گفت دوران زمان را
 نیا روگوش گیتی دگر بار
 خردمندان پیشین راست گفتند

دریغ ماند و فریاد و داد
 گرش سیلاب خون باز ایستاد
 نخواهد پرورید این غله زاو
 چنان صامبد لے فرخ نژاد
 مرا خود کاشکے ماورزاد

بنو دے دید گاهم تانیدینے نگو خواہان تصور کرده بودند تن گزانش را وقت آن بود چو روز آمد درخت نام بردار مگر چشم بدان اندر کین بود نید اتم حدیث نامہ چو	چنین آتش که در عالم تاب که آمد پشت دولت را ادا که تاج خسروی بر سر نهاد که بستان را بهار و میوه داد بهر داز بوستانش تند باد همی بینم که عنوانش بخوانست
--	--

(۱۸) بند چهارم

heart
word
fear

پس از مرگ جو انان دل صاناد کس اندر زندگانی قیمت دوست بجست در زمین رفت آن گل بو بتلخی رفت از دیامی شیرین سر آمد روزگار سعد بود بکر خزانه تشنه مردن در غمی در آن عالم خدای از عالم غیب هر آنکس دل نمیسوزد بین درد در این گیتی مظفر شاه عادل	پس از گل در چمن بلبل خواناد ندان کس چنین قیمت داد صیاب استخوانش گل دانا زالال کام در حلقش چکاناد خداوندش بر حمت در سنان شراب از دست پیغمبر ستاناد نثار رحمتش بر سر نشاناد خدایش بهم بران آتش نشاناد محمد نام بردارش بماناد
---	--

سعادت پر تو نیکان دنگادش	بخت خوب صاحبانش بروراند
روانِ سعد را با جان بوبکر	با موجِ روح در گشت گستراند
بکام دوستان و بخت فیروز	بسے دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چو نشت	همی بینم که غنائش بخوانست

(۱۴) وله

لے که انکار کنی عالم درویشا را	تو چه دانی که چه سودا و سرتیازا را
کنج آزادگی و گنج قناعت ملکیت	که بشمشیر میسر نشود و سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل	عقل آنست که اندیشه کند پایا را
جمع کردند و نهادند و بجزرت رفتند	وین چه دارد که بجزرت بگذارد را
آن بر بر میر و از باغ بدلتگی و داغ	وین بیازوی فرح میشکند زندا را
و تنگایی که نه تشویش قیامت باشد	مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه سازد ملک الموت بزر	ز چه حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدینا که بعضی نبود	عارف عاشق شود و دیده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند	نشدند حرد اگرش سر برود و پیمان را
عاشق سوخته بمیر و سامان دیدم	گفتم که یار مکن در سر فکرت جان را
نفسه سرور آورد و ضعیف از سرور	گفت بگذار من بمیر و بی سامان را
پند و لبند تو در گوش من آید بی همت	منکه بر در در عصیم چه کنم در مان را

زین ستم انگشت بدندان بگزید ۱۴	گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر ستم خاکیان ۱۵	چند نشیند بدل ماکیان
اے من غافل شده دنیا پرست ۱۶	به که زغم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور ۱۷	غافل از مردن و از کار کور
تا که و کی دست درازی کنم ۱۸	با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار ۱۹	تا نکنم آنچه نیاید بکار
منکه سسم را بزر اندوده اند ۲۰	میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم جدا بکنم ۲۱	ظلم کنم و اے که بزود کنم
بهر ازین دردم آرم باد ۲۲	یا خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تا شای من ۲۳	و اے بر سوا می فردا می من
سوخفتی شد تن بجهنم ۲۴	سوزد ازین غصه ظلم بر دلم
چند غبار ستم ایستن ۲۵	آید خود و خون کسان بختن
روز قیامت ز من این ترکناز ۲۶	باز بپرند و بپرند باز
شرم زده چند نشینم بجل ۲۷	سنگ لم چون نشوم تنگدل
نیک نگر چند ملامت برم ۲۸	کاین خمبلی را بقیامت برم
بار منت این چه ارباب گیت ۲۹	چاره من بر در چپا لگیست
زین گنج که نتوان شمرد ۳۰	سایه من چه پروا داشت فریون چه ببرد

۳۱	تا من ازین امر ولایت که هست	عاقبت الامر چه آرام بدست
۳۲	شاه دران بآزاده جهان گرمشت	کز نقشش نعل فرس ز گرمشت
۳۳	چون که بلشگر که درایت رسید	بپای نوازشش بولایت رسید
۳۴	حاله ازین خطه سلم برگرفت	راهِ بد و رسم ستم برگرفت
۳۵	داد بگستر دو ستم در نوشت	تا نفس آخر از ان برگشت
۳۶	بعد بسی گردش چرخ آزما	اوشد و آوازه عدلش بجای
۳۷	عاقبت نیک سر انجام یافت	هر که در عدل زد او کام یافت
۳۸	عمر بخوشنودی دلباز گذار	تا ز تو خوشنود شود کردگار
۳۹	ر ساینه بخورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
۴۰	در دستان کانی کن و درمان دهی	تا ت رسانند بفرماندهی
۴۱	اگر شمشیر از مهر و زکین سر ویش	چون به دوشش شید جوانمرویش
۴۲	هر که به نیک عمل سازد کرد	نیک و اورا نیک بد و باز کرد
۴۳	گفتند گردنده خرد و نیکاس	بست به نیکی و بدی حق شناس
۴۴	حاصل دنیا چو یک ساعت	طاعت کن کز همه به طاعت
۴۵	طاعت کن در وی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذر خواه
۴۶	عذر میا در نه حیل خواستند	این سختی از تو عمل خواستند
۴۷	اگر به سخن کار میرشد	کار نظامی بفلک بر شد

(۲) حکایت پیر زنی که عنان سحر شاه گرفته بود

- | | | | |
|----|----------------------------|----|--------------------------------|
| ۱ | دست بزودا من سحر گرفت | ۱ | پیر زنی را سحری در گرفت |
| ۲ | از تو همه سال ستم دیده ام | ۲ | کله ملک از سرم تو کلمه دیده ام |
| ۳ | ز دل که بچند فرار و سمن | ۳ | شخصه بدست آمده در کوچه من |
| ۴ | موسه کشان بر سر کویم کشید | ۴ | بے گنه از خانه برو غم کشید |
| ۵ | هر ستم بر دل و جانم نهاد | ۵ | در ستم آباد ز ما غم نهاد |
| ۶ | بر سر کوچه تو فلان کشید | ۶ | گفت فلان نیم شب ای کوزه پشت |
| ۷ | اے شه ازین پیش ببولی کجاست | ۷ | خانه من جیت که خوشی کجاست |
| ۸ | عربده لاپیر زنی چون کیند | ۸ | شخصه بدست که خود خون کند |
| ۹ | پیر زنی را بجنایت برند | ۹ | طیل زنان و غل ولایت برند |
| ۱۰ | سهر من و عدل تو برداشت | ۱۰ | آنکه درین ظلم نظر داشت |
| ۱۱ | هیچ نماز من و از روح من | ۱۱ | گرفته شد سینه مجروح من |
| ۱۲ | با تو رود روز شمار این شما | ۱۲ | گر ندی داد من اے شهریار |
| ۱۳ | وز ستم آزاد من بنمت | ۱۳ | داورگی و داد من بنمت |
| ۱۴ | وز تو بجا من که چه جوی رسد | ۱۴ | از ملک قوت دیاری رسد |
| ۱۵ | بگذر کاین عادت احمادیت | ۱۵ | مال پیمان ستمن دانست |
| ۱۶ | شدم بهار از پله پیر زن | ۱۶ | بر پایه پیر زن ره مزن |

۱۶	بنده و دعوای شاهی کنه	شاه بنای شیشه چو تباهی کنی
۱۷	شاه که ترشید ولایت کن	حکم رعیت بر رعایت کن
۱۸	تا همه سر بر خط فرمان نهند	دوستیش بد دل و در جان نهند
۱۹	علی رازیر و وزیر کرده	تا قوی آخه چه هنر کرده
۲۰	دولت ترکان که بلندی گرفت	حکمت از داد پسندی گرفت
۲۱	چونکه تو بیدار گری پروری	ترک نه هند و غارتگری
۲۲	مسکین شهری ز تو ویرانه شد	دشمن و بهقان ز تو بیدار شد
۲۳	زادن مرگ شمار می بکن	میرسد دست حصاری بکن
۲۴	عدل تو قندیل شب افروخت	مونس فدای تو امروخت
۲۵	پیر زنان را بسخن بشاد دار	این سخن از پیر زنان یاد دار
۲۶	دست بدار از سر بچارگان	تا نخوری یا بچ مخوارگان
۲۷	چند زنی تیر بهر گوشه	غافل از گوشه بے توشه
۲۸	فتح جهان را تو کلبه آمد	نه از پی بیداد پدید آمد
۲۹	شاه بداتی که جفا کم کن	گر دیگران ریش تو مرهم کن
۳۰	رسم ضعیفان بتو نامش بود	رسم تو باید که نوازش بود
۳۱	گوش بدروازه انقاس دار	گوشه نشینی دوسه را پاس دار
۳۲	سینه کا تسلیم خراسان گرفت	کرد زبان کین سخن آسان گرفت

داد درین دهر بر انداخته است	34	دیرین و وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق ننماید	35	آب درین خاک مخلوق ننماید
خیز نظامی ز مدافزدنگری	36	بجمل کینه ها به مشد و فکری

(۳) حکایت پیرشتان با جوان بوالفضل

در طرف شام یک پیر بود	1	چون پیری از خلق طرن گیر بود
پیر این خود ز گیسافتی	2	خشت زوے روزی از آن یاف
تیغ زان چو پیر انداخته	3	در کد آن خشت سپر افتد
هر که بزان خشت تقابش نبود	4	گر چه کینه کرد و غذا بش نبود
پیر یک روز درین کاروبار	5	کار فراگشت در افزود کار
آمد از آنجا که قضا کرد	6	خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکن گشت	7	کار گل این پیشه خربند گشت
خیز و مزاج بر کسیر خاک تیغ	8	کز تو نذر ندیکه نان دریغ
تا کلب این خشت در آتش فکن	9	خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخه بکلفت کنه	10	در گل و آب چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار	11	کار جوانان ب جوانان سپار
پیر بد و گفت جوانی کن	12	در گذر از کار و گران کن

۳	باز بکشی کاره سیران بود	۳	پیش پیران زبیر بود
۴	تا نکشیم پیش تو یک روز دست	۴	پیش کشیدم که هست
۵	دست کشی میکنم از دست رنج	۵	دست خوش کن نیم از بر گنج
۶	گر نه چنین ست حاکم مکن	۶	از پی این رزق و بام مکن
۷	گریان گریان بگذشت از سرش	۷	از سخن پیر ملاست گر کش
۸	چند نظامی در دیار است	۸	خیز در دین زن اگر مهر نه

حکایت فریدون و شکارگاه

۱	رفت فریدون بتاجا بیرون	۱	جست باده سه ایل درون
۲	آهو که دید فریدون شکار	۲	چون بشکار آمده در محراب
۳	چشم و سر به شفاعت گری	۳	کردن و گشت ز خدمت بری
۴	از نظر شاه بیرون بسته بود	۴	گفتی از اینجا که نظر بسته بود
۵	کش چکی بسته آن قید شد	۵	شاه بران صید چنان صید شد
۶	پشت کمان چون شمشیر نم شد	۶	رخش بر و چون جگرش گرم شد
۷	رخش بان پویه بگذشت نکشت	۷	تیر بدان پایه ازو در گذشت
۸	گفت رخس آن نگارینت کجا	۸	گفت به تیر آن پر کینت کجا
۹	خروده آن خور و گیا خواره ای	۹	هر دو درین باره نه بس یار ای

10	هست نظر گاه تو این نیزبان	10	تیر زبان شد همه گای مرزبان
11	بر سر درج تو که پیکان زند	11	در کلف درج تو جولان زند
12	بردن او بخلف خنیاگران	12	خوشن نبود در نظر مهران
13	تا شوی از داغ بلند ان بلند	13	داغ بلند ان طلب ای بوشمند
14	خدمت کردن شرف آدمیست	14	صورت خدمت صفت فردیست
15	خدمت از عهد پسندیده تر	15	نیست بر مردم صاحب بستر
16	تا شوی عهد شکن عهد کن	16	دست وفا در کمر عهد کن
17	از سر تا دم کمر پیش نیست	17	گنج نشین مار که درویش نیست
18	کمر پیش خدمت همه تن شد کمر	18	از پیر آن گشت فلک تاج مهر
19	در رو خدمت کمر می کشد	19	هر کس نام پهن می کشد
20	از کمر خدمت ز بنور یا ملت	20	شمع که او خواجگی نور یافت
21	از پیر خدمت چو کمر بسته	21	نیر نظامی که ز پیر بسته

<p>حکایت بقال و رواج طرار</p>		<p>حکایت بقال و رواج طرار</p>	
1	گر و بیگ خان زن کالکس بود	1	کیوه فروخته که بمن چاشت بود
2	کلبه بقال نگداشته	2	چشم ادب بر سر ره داشته
3	بیچ فریشت نسکد سود	3	کیسه بر چنند شکر کن نمود

4	دیده ہم زد چو شتابش گرفت	4	خفت بختن بک خوابش گرفت
5	خفتن آن گرگ چو رو بر پدید	5	خواب درو آمد و سر در کشید
6	کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	6	آمد و لکن کیسه غنیمت ببرد
7	بهر که درین ره بکند خوابگاه	7	یا سرش از دست رود یا کلاه
8	خیر نظامی نه گهر خفتن است	8	وقت بترک بگی گفتن است

(۴) داستان پادشاه ظالم با سیر حق کو

1	پادشاه بود رعیت شکن	1	وزیر سحر جت شده حجاج فن
2	بهر چه بتاریخ شب از روز زاد	2	بر در او درس شد با داد
3	رفت یک پیش ملک صبحگاه	3	راز کشاينده تر از مهر و ماه
4	از قمر اند و ختم شب باز	4	وزیر سحر جت غارت
5	گفت فلان پیر ترا در وقت	5	خیر نفس و ظالم خود زیارت
6	شد ملک از گفتن او خشمناک	6	گفت هم اکنون کنم اورا لالاک
7	قطع براغ کند و برور یک سخت	7	و پوز دیو انگیش میگ سخت
8	شد بر آن پیر جوان چو باد	8	گفت ملک بر تو جنایت نهاد
9	پیشتر از خواندن آن دیورل	9	خیز و برو تا ش بیاری بجای
10	پیر وضو کرد و کفن برگرفت	10	پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود شمع تیره را	۱۱	وز سر کین دید سوی پشت پا
گفت شنیدم که سخن رانده	۱۲	کینه کش و خیره کشم خوانده
آگه از ملک سلیمانم	۱۳	دیو ستمگاره چرا خوانم
پیر بد و گفت نه من خفتم ام	۱۴	ز آنچه تو گفتی بترت گفتم ام
پیر و جوان پر حذر از کار تو	۱۵	شهر دوده آزرده ز بیگار تو
سنگ چین عیب شمار تو ام	۱۶	در بد و نیک آینه دار تو ام
آینه چون نقش تو بنمود راست	۱۷	خود شکن آینه شکن خطا
راستیم بین و بمن دارش	۱۸	گر نه چین ست روانم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد	۱۹	راستی پیسر در و کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید	۲۰	راستی او گزینی خویش دید
گفت خطوط و نقش در کشند	۲۱	غالبه و خلقتش اندر کشند
از سر بیدادگری گشت باز	۲۲	دادگر گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد	۲۳	بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار	۲۴	راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست شود جمله	۲۵	چرخ بود تلخ که الحق مست
چون بسخن راستی آری بجا	۲۶	ناصر گفتار تو باشد خدا
طبع نظامی و دلش راستند	۲۷	کارش ازین راستی آراستند

(۴) حکایت کودکی

۴

۱	کودک از جمله آزادگان	۲	رفت برون باد و سه هزار دکان
۳	پای چو در راه نهاد آن پسر	۴	پویه پیمبر رفت در آمد پسر
۵	پایش از آن پویه در آمد زود	۶	مهر دل و مهر پایش شکست
۷	شد نفس آن دوسه همسال او	۸	تنگ تر از حادثه حال او
۹	آنکه و را دوست ترین بود گفت	۱۰	در بن چاهیش بسیار نهفت
۱۱	تا نشود راز چو روز آشکار	۱۲	مانشوم از پدرش شرمسار
۱۳	عاقبت اندیش ترین کودک	۱۴	دشمن او بود ز ایشان یکی
۱۵	گفت همانا که درین همریان	۱۶	صورت این حال نماند نشان
۱۷	چونکه مر ازین همه دشمن نهند	۱۸	تتمت این واقعه بر من نهند
۱۹	بر پدرش رفت و خیر وار کرد	۲۰	تا پدرش چاره این کار کرد
۲۱	هر که در وجود انانی هست	۲۲	بر همه چیزش توانائی هست
۲۳	بند فلک را که تواند کشاد	۲۴	آنکه پروپای تواند نهاد
۲۵	چون ز کم و بیش فلک در گذشت	۲۶	کار نظامی ز فلک برگذشت

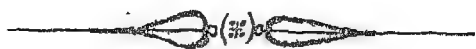
(۵) حکایت بلبل بایاز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل بایاز در آمد گفت

۱	کوزمه مرغان توئی خاموش سار	۲	گوچه چا پرده آخر بسیار
۳	تا تو لب بسته کشادی نفس	۴	یک سخن گفته گفتی بکس
۵	منزل تو دستگیره سبزه	۶	طعمه تو سینه کبک دری
۷	من که بیک دم زدن از کان غیب	۸	صد گهر سفت برآرم جیب
۹	طعمه من گرم شکاری چرات	۱۰	خانه من بر سر خاری چرات
۱۱	بازید و گفت همه گوش باش	۱۲	خامشیم بنگر و خاموش باش
۱۳	منکه شدم کار شناس اندک	۱۴	صد کنم و باز نگویم یک
۱۵	رو که توئی شیفته روزگار	۱۶	زانکه یک کلمه و گوئی هزار
۱۷	منکه همه معینم این صیدگاه	۱۸	سینه کبک دهد از دست شاه
۱۹	چون تی همه زبانه تمام	۲۰	گرم خور و خارشین اسلام
۲۱	خطبه چو بر نام فریدون کنند	۲۲	حکم بر آواز و دل چون کنند
۲۳	صبح چو با بانگ خروس است و بس	۲۴	خنده زن از راه نفوس است و بس
۲۵	چرخ که در عرض فریاد است	۲۶	هیچ سر از چرخش آزاد نیست

برکش آوازه نظم بلند
تا چو نظم نامی نشوی شهرمند

۱۵۱



انتخاب اکیلیات حزن

(۱) مناجات

۱	که بختی مقام رضا مندیت	۱	خدا یا بسجا و خدایوندیت
۲	بخش نمودیت کار و اردو دم	۲	طبع نیست از کشت صیحا سلم
۳	ز طاعت کبر ز عصیان بلول	۳	بسی شرمسارم ز نفس فضول
۴	چه عصیان بود طاعت مناسدا	۴	که نیک و بدیم هر دو نبود روا
۵	شد از کف مرا نقایه فرصت تلف	۵	ندارم تیر و تیر چیز بکف
۶	من و دست و دامان بیچارگی	۶	بخشید سوسه جگر خوارگی
۷	سرا ز شرم بی زبانی افکنده پیش	۷	بدر گامت آورده ام عجز خویش
۸	که خود از گرم هستیش داوده	۸	نگیری چکان دست افتاده
۹	گدا بی درت نیستم کیستم	۹	بیک عمر در نعمت زیتتم
۱۰	و گر نه بجرمان مران زین درم	۱۰	اگر هست بنما در دیگرم
۱۱	مدد از که افتادگان رارسد	۱۱	در افتادگی از که خواهم مدد
۱۲	کسی نیست غیر از تو فریادرس	۱۲	خروشان خراشم جگر و نفس
۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار	۱۳	ز خاک نفس اربغان بسار
۱۴	که برستم مانده چون سبزه در زیر سنگ	۱۴	شکیب از دلم رفته نیز و ز چنگ

در این کتاب
از کلیات حزن
مناجات
در این کتاب
از کلیات حزن
مناجات
در این کتاب
از کلیات حزن
مناجات

۱۵	نماز دست امیدم بچیزے دگر	بچاک گریبان و دامان تر
۱۶	که عصیان بکوبے گریان برند	گنه بدیه آرد و غلبه آن بر
۱۷	بهر حاجتم از تو امید دار	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

(۲) تذکره این حدیث مصطفیٰ که الدال علی الخیر کفایه

۱	سرم بود در حبیبِ فکر شبی	بگو شمر رسید از لب یار بے
۲	اثر کرد بانگِ خدا خوان بمن	بجو شیدا زان نامِ خرم به تن
۳	شدم ست در لذت افتاد هوش	چوناکه بگو شمر رسید آن سروش
۴	ازین مشت گل رفت افسردگی	براحت مبدل شد آرزوگی
۵	مرا ذوقی افزود از نام دوست	که آرام جانناے قدسی از تو یاد
۶	بخود از سر ذوق گشتم که مان	بکن شرم از نطق تسبیح خوان
۷	خوشی هر وقت نبود نگو	تو هم داری آخر زبانه بگو
۸	بود روح را لذت ذکر قوت	زبانست ندانند بهر سکوت
۹	چو گفتار او کار فرما شدم	بذکر حنف او ند گویا شدم
۱۰	چو شمع زبانش شب افروز گشت	بیطاعت مرا طاعت آموز گشت
۱۱	دلالت دو نوعست بر فضل خیر	کز ان هر دو حاصل شود سو خیر
۱۲	یکی آنکه مردم نصیحت کنی	براهِ حنف را خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نگو کاریت ۱۳ کند آفتقار که به شیاریت
خوشا آن جوانمرد و نیکو سرشت ۱۴ که دیدارش آرد بر راه بشت

(۲) صغیر خامه یلن صریر پیش افزائی زبان حکمت

چنین است فرمان که حق را همان ۱ نشاید نمودن ز سر ماندان
نمایند راه خیر و سلوک ۲ نذار و نصیحت در بیخ از لولک
آنکه در خیر ایشان بود خیر خلق ۳ نگو خواه خلق ست پاکیزه دل
بیایست شهنشاه شوکت فروش ۴ فقیرانه بنشین و بکشای گوش
یاد در زمین گوش بکشای ۵ که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو ۶ کنم گوهر آویزه گوش تو
جوان سخت خواهد جانت شود ۷ که در عصر آن پیر داننده بود
تو دانی که دنیا ست ناپایدار ۸ نباشد بنا پایدار اعتبار
بهر جانی پادشاهین خاکدان ۹ بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت ۱۰ بر او تو امر و نه خاکست و خشت
بیشتر باین بی بقا دست رد ۱۱ فلک بخشد امر و زو فردا پرد
بسیخیر جان چرائی ۱۲ که خاکش فرو برده قارون نج
حکمت سر بسته دل چرا ۱۳ فرو رفت زنده در گسل چرا

۱۴	بردی توانی گرفتن جهان	۱۴	دولے مرگ میگیردت ناگهان
۱۵	ز ابلیس آزرده جاسے پست	۱۵	که غیر از خدا دل بچیز نیست
۱۶	بدینا ترا تیر دندان آرز	۱۶	اجل در قفایت دهن کرده با
۱۷	چه بندی میان را برین کمر	۱۷	که بستن ضرورت رخت سفر
۱۸	پئے این سفر برگ و سازے بیاض	۱۸	سر شکے بیار و نیازے بیار
۱۹	چه می پرسی از گنج داران حساب	۱۹	حساب خدا را چه گوئی جواب
۲۰	بآز وائل این چه دلبستگی است	۲۰	نجات و سعادت بوارستگی است
۲۱	یشدی بنده خاص فرج و شکم	۲۱	شکم بنده باشد ز خربنده کم
۲۲	خدا بندگان از توانالان سبق	۲۲	دل سمت دان ز جور تو شق
۲۳	شقاوت بلائیست بے زینهار	۲۳	مکن زینهار این یلدار شکار
۲۴	شعورت چه شد اے اسیر غرور	۲۴	مگر از غرور دے مدیم الشعور
۲۵	شب عمر رفت و چنان خفته	۲۵	ندیدے مگر خواب آشفته
۲۶	تو دانی و گر ماصلائے زویم	۲۶	گر انتخاب را پشت پائی زویم
۲۷	حزین از خروشت جهان میطپد	۲۷	زمین میطپد آسمان میطپد
۲۸	سعادت کسے را کند رهبرے	۲۸	که آموزد از گفته ات سرورے

(۴) حکایت

نمودم سوال از قوی خپله ۱ چپیش آمدت کا بچین بچہ

تراویعه بودم ازین پیشتر ۲	زبون بود در شب ات شیر
چه شد چیزه دستی و گرفت ۳	که اکنون فروخته در گل خربت
بدین گونه زرد زاری کنون ۴	که چون گاه از کهربائی زبون
لکه کوب از پشه گرد و دنت ۵	چه شد زور بازوی بیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار ۶	مگر نیتی آگه ای هو شیار
چه می پرسی از طمه سنج ضعیف ۷	که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست ۸	کنون بر سرم برف پیری نشست
چه می پرسی از بنده مستمند ۹	خداوند بهوشی فرا گیر سپند

(۵) حکایت

سیدل امیه شب غفست ۱	سحر بر سرش سقف ایوان شست
بکیفر کمر بست استخیزه اش ۲	نیامد بر دل استخوان ریزه اش
نقیس در آتش بصحرا بخت ۳	چو شد روز آن ماجرا دید گفت
حیرین بنده فرض ست چندین سال ۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
زویرانی امین بود پایه اش ۵	فراغت توان بخت در سایه اش
نیز ز دبا بن رنج قصر بلند ۶	شب نیم راحت سحر گه گزند
ندارم تنهای ایوان و کلخ ۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و غورشید پر توکلن ۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

(۴) حکایت

۶	نیا سود چشمت شب از درد گوش	شنیدم فریدون با فرو هوش
۷	که امشب نرس مرگوش داد	بخا صان چنین گفت در باداد
۸	ضعیف و نشیده این خفته مرد	همانا که نالیده باشد ز درد
۹	مرادوش این در دمالید گوش	چو غفلت ز مظلوم وز زید گوش

(۵) حکایت

۱	که بیدار بود برگشته بخت	ستم پیشه را به بستند سخت
۲	که گر گدازم بود در گیر و دار	عبور من اقتاد از ان برگذار
۳	به پوزش کشاد از سر عجز پونه	مرادید و نالید برگشته روز
۴	ز چنگال شیران خلاصم دهمی	همی گفت خواهی که من نه
۵	که ظالم بیامی مظلوم بود	ز نالیدنش سیل اشکم کشود
۶	که ز رقت و فن کار این نابکار	خرد گفت انصاف را پایدار
۷	دلهم را مشوران مسوزان جگر	بد و گفتم آهسته ای لایه گر
۸	دل ترسم از مردم از زاریت	خراشد و کم گر چه از زاریت
۹	بنالید پیش جهان آفرین	تو آنی که از جور و کنت زمین
۱۰	ز صد در طه جستی بحکم خدا	بسی کرد به پیچید تو دست و پا
۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش	برفتی سبک بر سر کار خویش

کرم گرگ را اگر رحمت یله	۶۲	بنالذو بسیر حمی من گله
کرم گرچه چشلق آلتی بود	۶۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۶۴	کنی گر به جواب روا بکنشت
کشاید در رحمت کردگار	۶۵	گناهت بسیار مزد آموزگار

(۸) حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز	۱	بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکه زان دو سامان پیکار کرد	۲	قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بهیوده کوش	۳	اگر پنجه جوشن از صلح پوش
مگر هست دامان فرصت جنگ	۴	فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

(۹) اشارت بعدل و انصاف ترک جو و اعشا

مینا دار نامی توانی کس	۱	که پر زور تر از تو دیدم بے
بر آور دگیتی از ایشان دار	۲	چو پند در مغزشان مور دار
در آفاق دیدم بے دیو و دود	۳	که بنیادشان کس بنیاد بد
چه نازی بازو چه نازی بچنگ	۴	که فریاد است در گردن پالنگ
چه بالی بخویش ای کیا ضعیف	۵	که فردا وز وشت باد خریف
گرفتیم که گو در زنی گشتم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم

درخت نکو باش ای سر بلند	۷	چنان ز می که در سایه ان خوش نیند
ترجم بر احوال افتاده کن	۸	منشو در زور هر روان خار و بن
نه در بند این ملک غدار باش	۹	تو از نیک نامی جهاندار باش
چند کن ز هم نیک و بد مغر و پست	۱۰	مکافات هر کار و نهال اوست

(۱۰) حکایت

فرو آمد از تخت شاه قباد	۱	که عمر ست گاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان	۲	سریر کیانی بنوش شیران
جوان بود شتراده شیر گیر	۳	بیا زو شمن بهمت دلیند
ز نیزنگ ایام تا دیده رنج	۴	سپه بیکان بود آگاه گنج
فلک رام بود و هانش بکام	۵	زمین زیر فرمان زانش غلام
دو پیکر خطا بندگی داده بود	۶	بخدمت مکر بسته استاده بود
بدولت جهاندار باهوش و راک	۷	خدا بنده بود و خرد آزمای
نبوده سرش پای بند غرور	۸	سلیمان گران سر نباشد بهور
چون بهشت بخت فرماندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم همی
ز عدل قومی دست کشور کشای	۱۰	کشید از میان چور یکبارہ پای
ایمان فرخنده بکشود بال	۱۱	بیاراست ملک و بخشید مال
شبه تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گره میشدش آب شیرین بخلق

یکه گفتش ای خسرو دادگر	۱۳	بعدل این چنین کس نه بسته که
برنج اندرے در قافه عباد	۱۴	ترا شهر یارے که تسلیم داد
هماندا که گفتش بعد صفر	۱۵	که بودم پنجپدر گم با پدر
سنگه گے را یکے پاشکست	۱۶	نچسته قضایه کبشاد دست
شکست از لکه پای آن سنگ زن	۱۷	یکے یاره با ستم خارا شکن
بتقدیر فرمانده دادگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نمان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم بانگ زمان این چه خیمه	۲۰	مهیامکافات را باستین
مرا باز شد دیده اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش و زنگار
مروت کشید آستین دلم	۲۲	شد انصاف نقش نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خداے	۲۳	برون نهم از جاده عدل پائے

(۱۱) حکایت

نهادیم پای سفر و طریق	۱	سفر کرده چنبد با من رفیق
بشهر رسیدیم از رودبار	۲	که بودند از غلیم والی نگار
قضا در و دندان بوالی گماشت	۳	بجز قلع دیگر علاجے نداشت
سبک یک دو دندان چوپچاره کند	۴	گر آن تر شد آن درد برستمند
بیا سود مسکین ز درد آزار زمان	۵	که دندان نماندش دگر در دهان

- شد القصه آن روز فرخ چو چاشت 6 دهان بود چون معده دندان دنا
 شد افسانه در شهر و کو این حدیث 7 که کند دندان گرگ خبیث
 چو گل بود دندان لب آن همه 8 که گستیم دندان ظالم همه
 یک از رفیقان من این چو دید 9 شکفت آمدش لب بدندان گزید
 گفت ای عزیزان بیدار سخت 10 مرا عبرت آمد ازین حال سخت
 که از ساقی چرخ دیرینه دور 11 بجام ست پاداش انصاف جور
 ازین پیشتر بدست در سفر 12 قتا و از ره مصر و شامم گذر
 رسیدم بشهر کبر در اقصای روم 13 طر فدا رپیسم در آن مژبوم
 نکو سیرت و عدل پیرایه بود 14 عطا بخش و انصاف سرمایه بود
 در آن صنف پیری ز دندان او 15 شنیدم یک گشت نقصان او
 زیان صدف شد چو آن در پاک 16 غلامی نهان کرد در زیر خاک
 کشاورز ها کیسه پر داشتند 17 مزارش زیارتگه ساختند
 همه شب طعام و گل و شمع بودند 18 بجزیر آتش نهادند و د
 وضع و شریف اند در این دیار 19 تو شش و شاد از دروین شهر با
 ز دندان او تا بدندان این 20 تفاوت بود آسمان و زمین
 شکفت آید و هست جای شکفت 21 مرا باید از این دوع

۱	یکه با کهن سال رنجور گفت	که دادی بمیراث خور مال مفت
۲	بصد عجز و زاری ز خواهندگان	در بیخ آمدت قرص ناله از آن
۳	ندادی پیشتر بجز در خوش	نه بردن توانیش در گور خوش
۴	نه خود خوردی و نه خوراندی کس	ندادی و بر ناله بستی جرس
۵	بیک عمر بر زردی قفل و بند	کنون بیگزاری که مردم برند
۶	عجب دارم از کار و بار تو من	جدا کرده حصه خود کفن
۷	ازین قسمت افتاده در و بال	که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت (۱۲)

۱	بمعروف کرخ می داد پسند	که بارشته انبان جورا پسند
۲	که حماله بر آینه موران خاک	نمایند انبانت از دانه پاک
۳	بر آشفست معرفت فرخنده خوی	کزین گونه ناسخته دیگر گوشت
۴	پیر و ضعیفان رنجور را	چه بندی رو روزی مور را
۵	جو نمرودی آموزای تنگدل	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
۶	چه ادا نه از مورداری دریغ	نداری مگر شرم از ابر و میغ
۷	ندانی باین حرص و بخل قوی	که فردا تو خود در زرق موران شوی
۸	مکن مثل افسان از پنج و بن	اگر خدایت میستوانی بکن

حکایت (۱۳)

۱	گذشتم شب زنده دار به سحر	۱	ز صحرانشینان آن بوم بر
۲	چو مجنون در آن دشت تنها نشین	۲	در اطراف او بود روشن زمین
۳	شب تار از وسیله القدر بود	۳	فروزان تر از پر تو بدر بود
۴	زهر خائش تا دو صد گام سه	۴	تو گفتی که افتاد چه تو ز سه
۵	در آن روشنی چون گرفتار قرار	۵	تقص نمودم بهین و یسار
۶	شرار در خشان بهر منزلش	۶	ندیدم بقیه از چراغ دلش
۷	بر آوردم انگاه مصحف جیب	۷	بنخواندم بامداد آن نور غیب
۸	تعجب کنان گفتند حق پرست	۸	چسان آیدت این کرامت پرست
۹	بخندید و گفتند سر ایا شعور	۹	من از ظلمت در عجب تو ز نور
۱۰	جهان جمله انوار ذات خداست	۱۰	ترا از فروغ تعجب چراست
۱۱	من اهل کرامت نیم ای شفیق	۱۱	سلطان بتایم به شفیق
۱۲	دو دانگ بزدوری اندو ختم	۱۲	بخاک کسے شمع افرو ختم
۱۳	از آن شب شب تیره ام روز شد	۱۳	چراغ دلم محفل افروز شد
۱۴	خرین از شب تیرگی دور باد	۱۴	دلت زنده خاکت پر از نور باد
۱۵	بیا این دل شمع دلغی بهر	۱۵	زیار تلخی را چراغی بهر

(۱۵) حکایت

شبه در شاهپور ما و اسی من / بتقدیر فرمانده و ذوالنور

۱	سهر تربت پاک عطار بود	۲	دلیم آگه و دیده بیدار بود
۳	مراقب شستم چو نیمه شب	۴	حفا یافت و قتم صفای عجب
۵	شنیدم که میگفت آن پیر راه	۶	اگر مرد عشقی مرا دے منواه
۷	چو این حرف از گوهر گوش شنید	۸	ز گفتار لب بست و خاموش شد

(۱۴) اشارت بسبک سبیل عجز و بسکینی ترک خودی و خود بینی

۱	اگر بنده را سربلندی رسد	۲	ز خود بینی و بسکینی رسد
۳	ز خود بینی ابلیس مردود شد	۴	کف خاک افتاده مسجود شد
۵	نه بینی که چون دانه افتد بنجاک	۶	بکوشند مهر و میر تابناک
۷	که افتادگی سرفرازش کنند	۸	بصدناز با برگ و سازش کنند
۹	طمانشما بنده در اعتقاد	۱۰	بخدمت کمر بسته باران دباد
۱۱	مکن خود پرستی ز نابخردی	۱۲	خدا بنده گردی ز ترک خودی
۱۳	مجاور اگر نفس آماره گشت	۱۴	کلید در فتح دارد و بست
۱۵	چه چال که صد خرقه بر تن دری	۱۶	خدا رس شوی چو نغو بگذری
۱۷	فرونی چو خواهی کم غولیش گیر	۱۸	ره این است اگر ساکلی پیش گیر

(۱۶) حکایت

۱	یکه طعن تشنیع میزد بے	۲	یا ز او مردی صفت است
---	-----------------------	---	----------------------

سخن چین سخنسابا و باز گفت	۲	از آن اثر خانی چو گل شکفت
بشکر اندر خسار بر خاک سود	۳	بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت از او مرد	۴	که من بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بسته	۵	نمود است سالار فرخنده
با حسان او دل رهین مانده	۶	که تا هم مرا بر زبان رانده

(۱۸) حکایت در آئین فوت و شیوه مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام	۱	خوبه داشته کابل و سگام
بروزی نکر دی دو فرنگ طی	۲	خزاکم و کجی که شود تندی
قضا را نبوش شبی سیل آب	۳	دل عیسی از غم می پشاپ
اباشغل طاعات و طول نماز	۴	دوام نیاز و مناجات و راز
در آتش نیارست آسوده بود	۵	شنیدم دو صد نوبت آیش نمود
حواری تعجب کنان از شکفت	۶	فضولانه پدید و پاسخ گرفت
که گرتشه باشد خوب زبان	۷	چه سانه و کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز	۸	اکشد بار و ماند بشپشنه باز
شود آتش چو رس انگخته	۹	بخاک آبر و گرد و دم ریخته
نباید شدن غافل از کار او	۱۰	حوالت بیمار فست تیار او

حزین از روشهای نیکوتران ۱۱ / جوامردی آموزد دل نه بر آن
 ز جام مردت شراب بزن ۱۲ / دل خفت را مشت آب بزن
 (۱۹) مکالمه شیخ الریس با کناس در قناعت و ترک تحمل منتهای

نگارنده قصه پاستان ۱	رقم کرد بر دفتر استان
که از پوریتان شنیدم که گفت ۲	در ایام خود آشکار بخت
نگار دیده ام ماندم از هیچکس ۳	مگر از یک کبر کتاس و بس
که پویان برآی شد مباداد ۴	گذر بر یک از قزابل فتاد
بشغل خود آن کبر مشغول بود ۵	تفاخر کتان لغت می سرود
مقاومتش اینکه ای نفس از آن ۶	بغزت ترا داشتیم در جهان
که شایان حرمت ترا یا فتم ۷	ببر حله غزت یا فتم
شگفت آمد از دوسه مر این کلام ۸	بد و گفتم ای یاده گفتار خام
ندانسته چون ز گوهر خرف ۹	سزد گر بانی بعن و شرف
نگاه کرد بر روی من خیر خیر ۱۰	بگفتا که ابله تو نه ز فقیه
تقاضای روزی ز شغل خیس ۱۱	بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته غرت خود بداد ۱۲	سفیهانه بر ما چه خندی چو گل
فروماندم از راندن پاشش ۱۳	بدوزید شرعم نگاه از رخس

چنان مهر بلب مر از دسکوت ۱۴ که دل گفت یا لیت ای لیت

(۲۰) در مذمت طمع ورستی آن گوید

- | | | |
|---|---------------------------|-----------------------------|
| ۱ | شبه سر بر آوردیم از پیش | چو آسپه که خیزد ز دلهای ریش |
| ۲ | طمع جلوه گر شد مراد نظر | ز مهر زشت روی پیکری زشت تر |
| ۳ | بدو گفتم ای رانده حجر دال | پدر کیست باز گو در جهان |
| ۴ | بگفت که شک در قضا و قدر | نظر بستن از خلق نفع و ضرر |
| ۵ | بگفتم که از پیش خود بگو | چه بانی درین کارگاه دور |
| ۶ | چو صفت گری داری از جزو دل | بگفت از بونی و خواری و ذل |
| ۷ | بدو گفتم از حاصل خود خبر | بگو شمه باز بای خیره سر |
| ۸ | مالک که است و غایت کلام | بگفت که حرمان بود و اسلام |

(۲۱) حکایت سیرت امیر با عدل و در شفقت و انصاف با عبا

- | | | |
|---|------------------------------|---------------------------|
| ۱ | شنیدم که در عهد بهرام گور | نمود از قضا قسط سالی ظهور |
| ۲ | چو صحرائی محشر زمین نفث گرفت | بدریوزه آسمان کف گرفت |
| ۳ | سحاب سیه دل نشد مهربان | بحال لب تشنه خاکبان |
| ۴ | بخشید نمود ابر بر کائنات | بهمدزمین سوخت طفل نبات |

- | | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------|------------------------------|
| ۵ | ز خشکی بر اندام خاک دو توده | ۵ | عروق شجر شد چو رگهای کوه |
| ۶ | ز تاب فروزنده مهر بلند | ۶ | زمین مجرودانه بودش سپید |
| ۷ | بطریقه پوستان بی شیر شد | ۷ | ز خشکی چو پیکان گلدگیر شد |
| ۸ | برید آب سر چشمه را آسمان | ۸ | ز گردش قنار آسای دهان |
| ۹ | بفرمود بهرام غیر فرزند | ۹ | کز انبار بار برکشایند بند |
| ۱۰ | بجستید گمانی که در کشورند | ۱۰ | بخشید کاشان عیال استند |
| ۱۱ | چو مردم چه حیوان هر صبح و شام | ۱۱ | بسا زید بایسته او تمام |
| ۱۲ | ۱۲ | کس را بدل نگذر و فکر زاد | |
| ۱۳ | نماند کس در همه دشت و کوه | ۱۳ | که از تنگی قوت باشد ستوه |
| ۱۴ | ذخائر کشود و خزائن نشانند | ۱۴ | بآب کرم آتش را نشانند |
| ۱۵ | کنش چو نیکال از زاق شد | ۱۵ | پذیرای حاجات آفاق شد |
| ۱۶ | بهر جازا قطار و بلغار و چین | ۱۶ | ز غله نشان یافت و نگین |
| ۱۷ | ستوران فرستاد و زر کاو رند | ۱۷ | بروز می خوران بید رغبت و همد |
| ۱۸ | وصیت بهین بودش را دام | ۱۸ | بخندست گذاران بانگ و نام |
| ۱۹ | که بهشمار باشید و آگهی بپس | ۱۹ | مبادا که بپس برگ ماند کس |
| ۲۰ | شنیدم نبارید ساله چار | ۲۰ | وزا حسان او بود گیتی بهار |
| ۲۱ | رساندندش را خبر نسیان | ۲۱ | که در دشت تفسیده خاوران |

یکه مرد صحرانوردی بمرد	۲۲	بمانا با نعام شه زه نبرد
جوانمرد شهباز بشورید دل	۲۳	بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نگویش نمود	۲۴	که این غفلت هوش فرساید بود
پلاسے میر کرد چون سوگوار	۲۵	بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد	۲۶	ز بنده او من داو او دیر شد
نگی که باین غافل ناشناس	۲۷	که رزق از تو آید نه زین ناس
من از بندگان کینم یکے	۲۸	دله در ره آرز چاکب تگے
جهان کرده قسمت بندگان	۲۹	قناعت نکردم بقسم ازان
گر قسم فرا قسمت خلق را	۳۰	پر تندی قبا کرده اضمق را
فزوننی نمودم من بوالفضل	۳۱	چه سازم ببا زار رود قبول
باضاف اگر کردی داوری	۳۲	بیاران خود یاری و یاوری
منه مرد این عاجز ره نورد	۳۳	بدل خون گرم و لب آه سرد
ز بیداد من خون شدش رنجته	۳۴	بد امان من خوشش آوغیته
شبه بود چون شمع در اشک آه	۳۵	که آمد بخوابش سر و شاکه
که نزل تو شد رحمت سر به	۳۶	نکو خواجسته خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد	۳۷	نیاز تو مقبول درگاه شد
سخن کوتاه آن شاه با داد و دین	۳۸	بسایه در شکر نیر و ان چین

چو ز انصاف خبر و بیار است ملک	۳۹	قضا بر محیط بلا ساخت ملک
بیارید ابر و ببالید گشت	۴۰	بسیط زمین گشت خرم هشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان	۴۱	سمن جلوه گر گشت دوسن چان
هوا گر و کلفت نشان از زمین	۴۲	بیار است ریچان خط عین
فراخی چنان شد بهر پرست	۴۳	که هر مور شد صاحب خرمن
نه بستند نقشه درین کارگاه	۴۴	به از عدل شان کشور پناه

(۲۲) حکایت از تاریخ دهبان مصعوبت صحبت احسان

رقم کرد بانوک کلب دبیر	۱	بنامه جهان دیده دهبان پیر
که از عهد شیت و کیومرث و جم	۲	چنین است رسم ملوک و عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان	۳	نشانند شان بهر جا بلان
غضب چون نمایند بر بخردمی	۴	برندان کنند اندرش با دوی
نه آن دود که مردم در می کاراود	۵	همان دود که از مردم سفله خوت
بتر زین نباشد عدل بے الیم	۶	که با احمق همسر افتد حکیم
کریه که حیف لیثان شود	۷	بر دستخیز مردن آسان شود
ازین است که در سر کائنات	۸	جهان معانی علی الصلوة
چنین است فرمان که باشد تن	۹	سزای ترسم بد و زین

عزیزے کہ چرخش بخواری کشد	۱۰	توانگر که از فتنه تلخی چشد
سوم بخردے کز جہای سپهر	۱۱	شود سخن فخر جابل دیو سپهر
خداے کرم گستر ذوالجلال	۱۲	ینوشندہ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت ربائی دهد	۱۳	دزین بستگی دلکشانی دهد

(۲۳) حکایت مکافات دست که داران مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی پاستکما	۱	که سلطان عادل انوشیروان
که در دروزے بدبختان پیر	۲	که هر سوی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال	۳	که میکشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان بارای دیوش	۴	ز پیر اهل پرور سخت کوش
عنان تنگوار کشید از نور د	۵	پے آرمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید از و کین سال	۶	ثمر میرساند پس از چند سال
جهان دیده گفتا جبار را	۷	که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش خمه حرص و آرز	۸	که طے کرد او را و عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محس	۹	فراخت میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان	۱۰	بپاسخ چنین گفت کای نکتہ دان
نیم بنده فرمان از و امل	۱۱	که دل میخراشم بدوق عمل

۱۲	بیک عمر در کشت زار جهان	نخوردیم جز کشته دیگران
۱۳	مکنو نم مکافات را کار بند	بکاریم کتاو دیگران بر خورد
۱۴	جهاندار گفتش زه لے زنده پیر	مر ازنده کردی باین نجش صغیر
۱۵	چو کان خرد دید در پیکش	بخشید یک پیل بالا زرش
۱۶	چو احسان شه دید پیر نژند	بجندید کاس شاه فیروز نژند
۱۷	بدین جستی و پابکے از نهال	ثمر یا نتم دولت بهیال
۱۸	بدین زدوی لے خسر و کامگار	کدامین نهال است کاید بهار
۱۹	شه این نکته بشنید و چون گل شگفت	دو چندان زرش داد و پودر رود
۲۰	حزین از دل و دست فرسوده کار	مکافات نیکان چه داری بهار
۲۱	ترا جز سخن گفتن نفس نیست	ز کردار خرقامه در دست چیست
۲۲	سر خامه ات آسمان سایی باد	کلاست بد لماند پیرایه باد
۲۳	نه چمپیده تا پنجه ات روزگار	بد لمانهال نوالے بکار
۲۴	نگوئی که باقی ست فرصت هنوز	چه دانی که بیند شبست روی روز
۲۵	چو مرغ سحر خوان نوالے بزین	باین خفته شکالان صلاکے بزین

ختم کتاب بنیادیات

لے بر رخ علی دت باز / انجام مرارسان آغا

- | | | |
|------------------------------|----|-----------------------------|
| سیلی خورده جگر جانگذایم | 2 | در یاب چه شد که نامنزایم |
| پرورده است خار و سبیل | 3 | خسین زنده که نیستم گل |
| چون آنکه گل از تو خار از دست | 4 | سے هم ز تو و بهار از دست |
| بیت دری ذره نیست نویسی | 5 | از پر تو التفات خورشید |
| گر عزت گل گیا ندارد | 6 | پیرایه گرے جدا ندارد |
| در یاب محیط اگر شکر است | 7 | با قطره کرامت محال حزن است |
| گر رد کنم چه حیله کو ششم | 8 | ناچیز خود کجا فرد ششم |
| نیک ار بودت بهین سزاوار | 9 | ید را که بود و گر خیر یار |
| کز بهر گیا بذات زشت است | 10 | خود را چکند که خود نکشت است |
| پیدا ز عدم جهان کنی تو چه | 11 | هر چیز که خواست آن کنی تو |
| سر چشمه هستی از تو جاری است | 12 | امر تو بکائنات ساری است |
| یک نقش تو گر فرشته خوشد | 13 | بد نیز طفیل نکوشد |
| این جمله ز کلک است باز | 14 | نقاش تدبیر و نقش عاجز |
| بر خوان کرم اگر طفیل است | 15 | بامهانا تفاوتش نیست |
| از در گه رحمت کرمیان | 16 | خالی زرد کف لیلمان |
| خاص آنکه امید بسته باشد | 17 | عمرے بطبع نشسته باشد |
| دانی منم آن گداے آزی | 18 | کردی املم باین درازے |

از فیض تو آخور زبان نیست ۱۶	میدان که امید را گران نیست
غیر از در تو در نمی ندارم ۲۰	دریاب که دیگر نمی دارم
نقش کج و راست را خبر نیست ۲۱	بانیک و بد خودم نظر نیست
مهان طفیل کریم ۲۲	پرورده نعمت تدبیرم
دائم بودت زیاده افصال ۲۳	با پیر گداس مضطرب حال
ای بار خدا بنده پرور ۲۴	استاده گداس پیر پرور
نیروی فغان و زاریش نیست ۲۵	یار اسه سخن گذارش نیست
شکین ضعیف نالیش کن ۲۶	رحمے بشکستہ عالیش کن



دریاب حرمین بنو ارا
محرورم مکن کمین گدارا

۲۶

تقریظ و ریختگی که سگ جنای خصل بختا شاع بهشتا حکیم حافظ
مولوی محمد حسین صاحب اللہی الہ آبادی بیت المعانی پورک فی الیوم لک
یارب که ام شاد و لفریبی پروا خرام ام و دست بلوہ گریست کہ دیدہ نظر کن
بسمت حلقای اوست و کدام دلبر نوحا سہ عشوہ فروش بزم ناز پرور نیست کہ
دل عالمی وقت تمنای او آن غنا شمایی ست کہ تا نقاب از چہرہ برکشود دیگر
دلفشین جهانی را سودایی زلف گره گیر خود ساخت - و تا تن بجلوہ گستر می رود
ادای و لفریش عالمی را حلقہ محبت بگوش دل انداخت - آین نہ آن شایست
کہ کوہ نظر ان ظاہرین دل و دین را بفسون سازی عشوہ نظر فریش فرزند

بلکه زیبا نگار نیست که پاک نفسان حقیقت رس صهبای وصالش ساغر ساغر
 باوه معنی می نوشند تشابه خلوتکده معنی است که تا ناشطه قلم ناوهره کار بهفت
 کرده بمنصه ظهورش جلوه دادند گلدسته دانش نامش نهادند که رس دیده را
 آشنای دیدارش کرد ایمان ایمان بهارش بسته کلمه آشنند آن لایحه الهموزبان
 آورد و بهمانگفت مجموعه است که نظار گمان را سواد دادش سر به پیش افزا
 و کیم کلامان افروغ مهر جهان تاب معینش رشک ید بیضا گنجینه است پر از
 لعل و لکر و آفتابی که ذره اش رشک غورشید خاور طره طار مرغوله
 مویان پیش سنبل سطوش در چو قناب و عارض جودش را از خال نقطه و بهشت
 نقطه انتخاب ز کس قناب دوازه اش یافته محشر بهمان و در سحر فروشی
 چشکین چشم خوبان حسن معنی از پرده مشکین انظارش همچو حسن تبار چین
 از نقاب حجاب جلوه ریز و صهبای روح افزای مضامین و نشینش همچو افواج
 راح راحت انگیز حق این است که تا کارگاه هست و بود در نمودن کلمه
 بدین رنگ نینگ در بهارستان جو و شکفته و زیبا نگاری بدین بخانی بر صفحه سید
 رنگ بویای نگرفته که هم صورت پرستان را از رنگ چهار تن چمنستانی
 پراز لاله و گل در نظر و هم حقیقت شناسان را بنور معنی مشرقستانی روشن خاور
 فروغ افزای دیده بصیرت و بصیر و چون نباشد آخر تخلید این گلشن نو آیین
 کیست فرو برده کردار سپندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد دادش
 مشک اندود و چشم عذرای معنی از خطوط عبارتش سر به آلود آئینه خاطر
 نازک بینان را فکر از چندش متعلقه است رنگ زدا و ساحت ضمیر صافی
 مشربان را طبع و الایش صهبایست غبار که درت رباط آرتیر پرواز
 فکرش را جز فراز سدره و عرش جایی نه و غزال پر جسته معانی را جز رشته
 خیالش دایمی نه شعر طوطی فکرش چو شده نغمه زن صورت نو یافت حدیثان
 باوه کجا از قلمش میچکد آب بقا از قلمش میچکد و شمع شمعستان

روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جمیع کمالات انسانی خرد و
 و فرزانه در قمر زانگی و چکانگی بیکانه گرامی پاییه والا بنیاد سوره ناصیه دانش و
 و داد جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول گورنمنٹ اسکول الہ آباد
 کہ تا کلاش معنی نگار آمد محل سخن را صد گونه برگ و بار آمد بمانا تا آئین
 این نقش بدیع را دامن بگرد خسته خسته ہم آمد تا گنج فراوان شد
 و گلی از بهر گلستانی فراہم آورد تا گلستانہ مرغ و مرغیان شد ایزد تعالی
 این گلستانہ را رنگ روانی و گلستانہ بند را چہستان مقاصد نشانین
 رسائی از اساتذہ فرمایاد

تاریخ تالیف از تاریخ فکر سلیم مولوی سید محمد شفاء الصمد بن مولانا ابراہیم
 مولوی سید شاہ محمد عبدالقادر صاحب بابی تیسرا

کہ روشن نام او چون آفتاب است
 کہ مفقود المثال و لا جواب است
 کہ اسے ہاتھ چہ سال انتخاب است
 بسی دھچپ قبول این کتاب است
 ۱۲ ہجری ۴۹

محی الدین محی دین و اسلام
 نوشتہ منتخب کردہ کتابے
 ز ہاتھ ثنائی عاصی بہر سید
 بگفتا مصرع تاریخ نویس

الحمد للہ والمنہ کہ این کتاب گلستانہ دانش در مطبع مفید عام
 اگر ہماہ جمادی الثانی سن۱۳۱۰ ہجری پیرایہ اقتسام
 در بر کشید و سرمہ کش دیدہ نظر ارباب
 گردید ہر کہ طالب این کتاب باشد و خواست
 خود در شہر الہ آباد نزد مصنف
 ارسال کنند
 فقط

استثمار

بفحوائے قانون لستم و شام اس کتاب کی بہترین
کرائی گئی ہے کوئی اہل مطابع بلا اجازت مولف اسکے یا اسکے ترجمہ ارڈ
باشرح حامل ملحق یا ترجمہ انگریزی کے قصداً طبع نہ کریں
ورنہ بعوض نفع نقصان اور مائیکہ

اطلاع

جو کتاب کمترین کی مرکہ خالی ہوا مال سے و قور
اوسکی خریداری سے اجتناب لازم ہو العبد الضعیف السکین محمد علی الدین
فتمہ اللہ علی طرق الحق و البین*



CALL No. { ۱۹۱۵۰۷ } ACC. No. ۷۹۱۴
 AUTHOR محی الدین محجر
 TITLE گلرستہ دانش

Class No. ۸۹۱۵۰۷ Acc. No. ۷۹۱۴
 Author محی الدین محجر Book No. ۱۹۲
 Title گلرستہ دانش

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

